



# منتخبات فارسي

درای

امتحان انترنس

مؤلفه

شمس العلماء مولوي احمد صاحب

مدرس عربي و فارسي در پوزيسيت فسي کالج

منظر فرموده

اراکين سيند يکيت کاکته يونيورسيتي

---

بروفن غابطه سرکاري رجستري نموده پښ

و جمله حقون محفوظ است

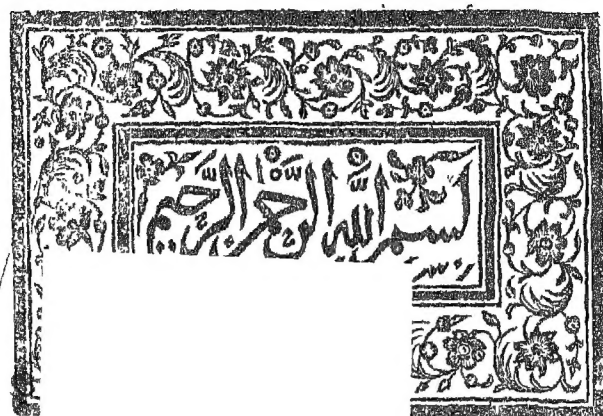
---

کاکته

در مطبع آرډر گائيډ طبع شد

سنه ۱۸۹۱ ع





## منتخب از کلیات سعدی

[illegible]

و خُلَفَائِهِ الرَّاشِدِينَ وَ أَمَحِبَّاهِ التَّابِعِينَ أَجْمَعِينَ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ  
 . . اما بعد در نصیحت ملوک و ارباب مملکت شرح کذیم بحکم  
 آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی درین معنی تمنا کرده بفهم  
 فزودیک و از تکلف دور جوابش نوشتیم که شایف ساعات فرزند  
 دَامُ بَقَاءُهُ بوظایف طاعات خداوند عالم جَلَّ شَانُهُ آراسته باد -  
 معلوم کند که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین بسنده است  
 که در کتاب مجید میفرماید که إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ  
 وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ حَقَّ تَعَالَى مجملی فرمود که مفصل آن  
 بدفترها نشاید گفت اما بقدر طاقت کلمه چند بیان کنم در  
 معنی عدل و احسان و بِاللَّهِ التَّوْفِيقُ \*

پند - پادشاهان که مشفق درویشند نگهبان ملک و دولت  
 خویش اند - بحکم آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب  
 امن و استقامت است هر رعیت را - در عمارت و زراعت بیش  
 اتفاق افتد - و نام نیکو و راحمت و استقامت و ارزانی باقصدای  
 عالم رود - و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قیامش و غله و  
 دیگر منافع بپارند - پس مملکت آبادان باشد و خزاین معمور -  
 و لشکریان و حواری فراخ دست - و نعمت دنیا حاصل و ثواب  
 عقبی واصل - و آنکه طریق ظلم و رزد بخلاف این روی دهد -

\* شعر \*

« خطا بین که بر دست ظالم برفت \*

\* جهان ماند و او با مظلوم برفت \*

پند — از سیرت پادشاهان یکی آنست که شب بر در

حق گدائی کنند و روز بر سر خلق پادشاهی - \* شعر \*

\* پادشاهیمت میسر نشود بر سر خلق \*

\* تا بشیب بر در معبود گدائی نکنی \*

حکایت — آورده اند که شاه غزنین محمود بنکنگین

رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ چون شب در آمدی جامه پادشاهی بدر کردی

و خرقه درویشی در پوشیدی - و بدرگاه حق تعالی سرطاعت

بر زمین مذلت نهادی - و روی عبادت بر خاک مالیدی و

بغالییدی و گفتی - یارب مُلک مُلک تسمی و بنده بنده تو

بروز بازو و زخم شمشیر من حامل نشده - تو بخشیده هم تو

قوت و نصرت ده \*

حکایت — عمر عبدالعزیز بامداد که برخاستی بعد از نوبت

حق شکر و سپاس نعمت رب العالمین بگذازیدی و امین و استغاثت

خلق از خدای عز و جل درخواستی و گفتی - یارب عهده کار

عظیم بدست بنده ضعیف فرموده - از جهد و کفایت من کاری

نیاید - بآبروی مردان درگاهت - و بصدق معامله راستان که

توفیق عدل و انصاف ده و از جور و عدوان بپرهیز - مرا از شر

خلق و خلق را از شر من نگاهدار - و روزی مکن که دل بیگناهان

از من بپازارد - و یا دعای مظلومی در تقای من باشد \*

پند — صاحب دولت و فرمان را واجب است در ملک و بقای خداوند تعالی همه وقتی تکمیل کردن - و از دور زمان بر اندیشیدن - و در انتقال ملک از حق به خلق نظر کردن - تا بدین پنج روزه دولت دنیا دل نهد - و بجاه عاریتی مغرور نگردد \*  
پند — یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن -  
گفت از دنیا چیزی به آخرت نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب -  
(کثرون ثور مخیری \* )

پند — پادشاه را باید که علما و ائمه اسلام را حرمش دارد -  
و بالا دست همگان نشانند - و باستصواب رای ایشان حکم راند  
تا سلطنت مطیع شرع باشد که شریعت زبون ساطنت - و عمارت  
مسجد و جسر و خانقاه و آب انبار و چاه ها بر سر راه ها از  
مهمات امور مملکت داند \* بیعت \*

\* نبرد آنکه ماند پس از وی بجای \*

\* پل و مسجد و چاه و مهمانسرای \*

و قریه بیکه بطاعت حق مشغول اند همت بجای ایشان  
مصرف دارند و توفیق خدمت ایشان فرستد شمارد که خدمت  
پادشاهان و ملوک و دولت را حمایت کند \*

پند — پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق همگان  
بتأمل نظر فرماید - پس هر یکی را بقدر خویش دلدادگی کند  
نه گزشت بر سخن متوقعان کند که خزانه تهی ماند و چشم طمع

پرنشود . بلکه خداوندان عزت را خود دیده همت بدین  
 فرونیاید که تعریف حال خویش کنند یا شفیع برانگیرند -  
 پس نظر پادشاه را فایده آنست که مستوجب نواختن را بی  
 دل تعریف اسباب فراغ و مؤنث و جمعیت مهیا دارن - که  
 بزرگ همت نخواهد و خواهدده نباید . \* بیت \*

\* اگر هست مرد از هنر بهره در \*

\* هنر خود بگویند نه صاحب هنر \*

### از باب هشتم گاهستان

مال از بهر آسایش عمر است - نه عمر از بهر گرد کردن  
 مال - عاقلی را پرسیدند - نیکبخت کیست و بدبخت چیست -  
 گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت - و بدبخت آنکه شرد و  
 هشت - \* شعر \*

\* مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد \*

\* که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد \*

حکمت -- در کس رنج پیوده بردند و سعی بیفایده  
 کردند - یکی آنکه مال اندوخت و نخورد - و دیگر آنکه علم  
 آموخت و نکرد - \* ابیات \*

\* علم چندانکه بیشتر خوانی \*

\* چو عمل در تو نیست نادانی \*



\* نه محقق بون نه دانشمند \*

\* چار پانی برو کتسابی چند \*

\* آن تهي مغز را چه علم و خبر \*

\* که برو هیزم اسحت یا دفتر \*

پند — علم از بهر دین پروردن است - نه از بهر دنیا

\* بیم \*

خوردن -

\* هر که پرهیز و زهد و علم فروخت \*

\* خرمنی گرد گرد و پاک بهسخت \*

حکمت — ملک از خرمدندان جمال گیرد و دین از

خرمدندان کمال پذیرد - و پادشاهان به حکمت خرمدندان ازان

محتاج تراند که خرمدندان بتقرب پادشاهان \* قطعه \*

\* پندی اگر بشنوی ای پادشاه \*

\* در همه عالم به ازین پند نیست \*

\* جز به خرمدند مفرما عمل \*

\* گرچه عمل کار خرمدند نیست \*

نکته — سه چیز بی سه چیز پایدار نماند - مال بی

تجارت - و عام بی بحث - و مالک بی سیاست \* قطعه \*

\* وقتی به لطف گوی و مدارا و مروتی \*

\* باشد که در کمند قبول آردی دلی \*

\* وقتی بقره گوی که صد کوزا نبات \*

\* گه گه چندان بکار نیاید که حفظی \*

بند — هم کردن بر بدان ستم است بر نیکان — و غرض

نهودن از ظالمان جور است بر مظلومان - \* شعر \*

\* خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی \*

\* بدولت تو نگه میکند به انبازی \*

بند — بر دوستی پادشاهان اعتماد نباید کرد و بر آزار

خوش کودکان غره نباید برد - که آن بخیالی تبدیل شود

و این بخواهی متغیر گردد - \* شعر \*

\* معشوق هزار دوست را دل ندهی \*

\* در میدهی آن دل به جدایی بنهی \*

بند — هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه

دانی که رفتی دشمن گردن - و هر بدی که توانی بدشمن

مرسان که باشد که رزی دوست گردن - و از آن که نهان

خواهی با کس در میان منه - اگرچه دوست مخلص باشد

که هر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند و همچنین

مسلل - \* قطعه \*

\* خامشی به که ضمیر دل خویش \*

\* با کسی گفتن و گفتن که مگوی \*

\* ای سلیم آب ز سر چشمه ببند \*

\* که چو پر شد نتوان بستن جوی \*

\* شعر \*

سخنی در نهان نباید گفت \* کان سخن بره لا نشاید گفت  
 پند — سخن در میان دو دشمن آنچه آن گوی که اگر  
 وقتی دوست گردند شرم زده نشوی - \* مثنوی \*

\* میان دو کس جنگ چون آتش است \*

\* سخن چین بدبخت هیزم کش است \*

\* کند این و آن خوش دگر باره دل \*

\* می اندر میان کور بخت و خجل \*

\* میان دو کس آتش افروختن \*

\* نه عقل است و خود در میان سوختن \*

\* قطعه \*

\* در سخن با دوستان آهسته باش \*

\* تا ندارد دشمن خونخوار گوش \*

\* پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار \*

\* تا نباشد در پس دیوار گوش \*

حکمت — بصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست  
 و لیکن شنیدن رواست - که برخلاف آن کار کنی که عین  
 صوابست - \* مثنوی \*

\* حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن \*

\* که بر زانسو زنی دست تغابن \*

\* گرت راهی نماید راست چون تیر \*

\* ازان برگرد و راه دست چپ گیر \*

پند — خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف

بیوقت هیبت ببرد - نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند

و نه چندان نرمی که بر تو دلیر - \* ابیات \*

\* درشتی و نرمی بهم در به است \*

\* چو قاصد که جراح و مهرم نه است \*

\* درشتی نگیرد خود مند بیش \*

\* نه سستی که نازل کند قدر خویش \*

حکمت — بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا

که رود از چنگ محروبت او خلاص نیابد - \* بیت \*

\* اگر ز دست جفا بر فلک رود بدخوی \*

\* ز دست خوی بد خویش در بلا باشد \*

حکمت — خبریکه دانی دل بیازارد - تو خاموش باش

تا دیگری بیارد - \* فرد \*

بلبل مزده بهار بیار \* خبر بد بیوم باز گذار

نکته — پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر

آنکه که بر قبول کلی رائق باشی - وگرنه در هلاک خود سعی

میکنی - \* مثنوی \*

\* بهیچ سخن گفتن آنگاه کن \*

\* که بیغی که در کار گیرد سخن \*

\* کمال است در نفس انسان سخن \*

\* تو خود را بگفتار ناقص مکن \*

پند — هر که نصیحت خود را نمی کند از خود به

نصیحتگری محتاج است \*

حکمت — ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری

بهم بسر نبوند - حریص بجهانی گرسنه است و قانع بذاتی

سیر - حکما گفته اند درویشی بقناع است به از توگری ببضاعت

\* شعر \*

\* روده تنگ بیک نان تپه پر گرد \*

\* نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ \*

\* مثنوی \*

\* پدر چون دور عمرش منقضی گشت \*

\* مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت \*

\* که شهرت آتش است ازوی بپرهیز \*

\* بخود بر آتش درخ مکن تیز \*

\* دران آتش نداری طاقت سوز \*

\* بصبر آبی برین آتش زن امروز \*

پند — هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت

توانائی سختی بیند -

\* شعر \*

\* بد اختر تر از مردم آزار نیست \*

\* که رزمصیبت کشش یار نیست \*

حکمت — هرچه زود بر آید دیر نیاید - \* قطعه \*

خاک مشرق شنیده ام که کنند \* بچهل سال کاه چینی

صد بردزی کنند در مردشت \* لاجرم تیمتش همی بینی

\* قطعه \*

\* مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد \*

\* آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز \*

\* آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید \*

\* دین به تمکین و فضیلت بگشت از همه چیز \*

\* آبگینه همه جایابی ازان بیقدر است \*

\* لعل دشوار بدست آید ازان است عزیز \*

حکمت — کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید -

\* مثنوی \*

\* بچشم خویش ندیدم در بیابان \*

\* که آهسته سبق برد از شتابان \*

\* سمند بادپا از تگ فروماند \*

\* شتربان همچنان آهسته میراند \*

بند — مردمان را عیب نهانی پیدا مکن - که هر ایشان

را رسوا کنی و خود را بی اعتماد \*

پند — هرکه علم خواند و عمل نکرد - بدان ماند که گاو  
راند و تخم نیفشاند \*

پند — از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز  
بضاعت را نشاید - نه هرکه در مجادلت چست در معاملات  
درست \*

حکمت — اگر شبها همه شب قدر بودی - شب قدر  
بی قدر بودی - \* شعر \*

\* گر سنگ همه لعل بدخشان بودی \*

\* پس قیمتی لعل و سنگ یکسان بودی \*

جدال معدی با مدعی در بیان تونگری

و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان - در محفل  
دیدم نشسته و به شاعری در پیوسته - و دفتر شکایت باز کرده -  
و دم تونگران آغاز نهاده - سخن بدینجا رسانیده که درویش  
را دست قدرت بسته است و تونگران را پای ارادت شکسته -

\* بیت \*

\* کویمان را بدست اندر درم نیست \*

\* خداوندان نعمت را کرم نیست \*

مرا که پرورده نعمت بزرگام این سخن سخت آمد - گفتم ای  
یار - تونگران دخل مسکینان اند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد

زایران و کهنه مسافران - و متحمل بار گران - از بهر راحت  
 دیگران دست تئاول به طعام آنگه برند که متعلقان و زیر دستان  
 بخورند - و فضلۀ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران  
 رسیده - \* نظم \*

\* توانگران را وقف است و نذر و مهمانی \*

\* زکوة و فطرة و اعتناق و هدی و قربانی \*

\* توکی بدولت ایشان زهی که نتوانی \*

\* جز این دورکعت و آن هم بصد پریشانی \*

اگر قدرت جود اسم و اگر قوت سجود - توانگران را بهتر میسر  
 میشود - که مال مرکبی دارند و جامۀ پاک - و عرض مصئون -  
 و دل فارغ - و عاقلان دانند که قوت طاعت در لقمۀ لطیف  
 اسم و صحت عبادت در کسوف نظیف - پیداست که از  
 معدۀ خالی چه قوت آید و از دهن تنهی چه مروت - و از  
 پای بسته چه سیر - و از دهن گرسنه چه خیر - \* قطعه \*

شب پراگنده خجسته پدید \* نبود وجه بامدادانش  
 روز گرد آرد بتابستان \* تا فراغت بود زمستانش  
 فراغت با فاقه نه پیوند و جمعیت در تنگدستی مروت نه  
 بند - یکی تحریمۀ عشا بسته - و دیگری منتظر عشا نشسته -  
 هرگز این بدان کی ماند - \* بیت \*

خداوند نعمت بحق مشغول \* پراگنده روزی پراگنده دل



بس عبادت ایشان بقبول نزدیک تر است که جمع اند و حاضر  
 نه پریشان و بزرگداده خاطر - اسباب معیشت ساخته و بارزاد  
 و عبادت پرداخته - عرب گویند اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَكْبِتِ  
 وَ جَوَارٍ مَنْ لَا يُحِبُّ - در خبر است الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ  
 گفت این شنیدنی و آن نه شنیدنی که فرموده اند الْفَقْرُ  
 فَخْرِيْ گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقیر طایفه  
 ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا - نه اینان که  
 خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند - \* رباعی \*

\* ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ \*

\* بی توشه چه تدبیر کزی رقت بهیچ \*

\* روی طمع از خلق به پیچ از مردی \*

\* تسبیح هزار دانه بردست مپیچ \*

در پیش بی معرفت نیار آمد تا کارش بکفر انجامد - که  
 كَاذِبٌ الْفَقْرُ اَنْ يُّكُوْنَ كَفَرًا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را  
 پوشیدن - یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن - و ابزاری جنس  
 ما را بمرتبه ایشان که رساند - و ید علیا بید سقایی چه ماند -  
 نه بدینی که حق جَلَّ كُنَاثُهُ در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت  
 خبر میدهند اَرْثَلَنَّا لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ تا بدانی که مشغول  
 کفاف از دولت عفاف محروم است - و ملک فراغت زیر  
 نگین رزق معلوم \*

جواب — حالیکه من این سخن بگفتم . عذاب طاقت  
 درویش از دست تحمل برفت - تیغ زبان برکشید - و اسب  
 فصاحت در میدان وقاحت جهانید و گفت - چندان مبالغت  
 در وصف ایشان نکردی و سخنهاى پریهان بگفتی که وهم  
 تصور کند که تریاق اند یا کلید خانه اوراق - مشتی متکبر  
 مغرور معجب نفور مشغول مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت  
 که سخن نگویند الا بمفاهمت و نظر نکنند الا بکراهت علما را  
 بگدا ئی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائی طعنه زنند -  
 بعلمت مالی که دارند و عزت جاهی که بپذارند برتر از همه  
 فشیبند - نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند - بی خبر  
 از قول حکیمان که گفته اند - هر که بطاعت از دیگران کم است  
 و به نعمت بیش - بصورت تونگر است و بمعنی درویش -

\* بیت \*

• گریه هجر بهمال کند کبر بر حکیم \*

\* کون خوش شمار اگر کار عذیر است \*

گفتم مذمت اینان روا مدار - که خدا دارند کرم اند - گفت  
 غلط گفتی که بغده درم اند - چه فایده که چون ابر آذر اند  
 تر نمیبارند - و چشمه آفتاب اند و بر کس نمی قایند - و بر  
 مرکب استطاعت سوار اند و نمیبرانند - قدمی بهر خدا نهند  
 و درمی بی من و ادبی ندهند - مالی بمشقت فراهم آرند -

و بخست نگه دارند - و بهسرت بگذارند - چنانکه بزرگان گفته اند - سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود -

\* شعر \*

\* برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد \*

\* دگر کس آید و بی (رنج و سعی) بردارد \*

جواب - گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته

الا بعلمت گدائی - وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید - محک دانه که زر چیست - و گدا داند که ممسک

کیست - گفتا بتجربمت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و

غلیظان شدید برگمارند - تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر

سینه مالکان نهد - و اهل تمیز گویند - کس اینجا نیست و

بحقیقت راست گفته باشند -

\* بیت \*

\* آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست \*

\* خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست \*

گفتم بعد از آنکه از دست متوتعان بجان آمده اند و از رفعت

گدایان بفرغان - و مجال عقل است که اگر رنگ بیابان در شود -

چشم گدایان پر شود -

\* شعر \*

\* دیدۀ اهل طمع بنعمت دنیا

\* پر نشود همچنان که چاه به شبنم

هر کجا سختی دیدۀ تلخی کشیده را بینی - خود را بشو

در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نه پرهیزد و از عقوبات  
ایزد نه هراسد و حلال از حرام نشناسد - \* قطعه \*

\* سگی را گر کلـوخی بر سر آید \*

\* ز شادی بر جهد کان استخوانیست \*

\* اگر نعلی در کس بر درش گیرند \*

\* لذیم الطبع پذیرد که خوانیست \*

اما صاحب دنیا که بعین غایت حق ملحوظ است و بحلال  
از حرام محفوظ - من همان انکار که تقریر این سخن نگفتم و بیان  
و برهان نیاردم - انصاف از تو توقع دارم - که هرگز دیدی  
دست دغاائی بر کتف بسته - یا بینوائی بزندان در نشسته -  
یا پرده معصومی دریده - یا کفی از معصم دریده - الا بعلمت  
درویشی - شیر مردانرا بحکم ضرورت در نقبها کوفته اند و کعبها  
سفته - و محتمل است اینکه یکی را از درویشان نفس اساره  
مرادی طلب کند چون قوت اجتنابش نباشد بعصیان مبتلا  
گردد - اغلب تهیدستان دامن عصمت به عصیت آلایند و  
گرسنگان نان ربایند - \* شعر \*

\* چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد \*

\* کین شتر صالح است یا خر دجال \*

چه مایه مستوران بعلمت درویشی در عین فساد افتاده اند -

و عرض گرامی را بباد زشت نامی در داده - \* فرد \*

\* با گوسنگی قوت پرهیز نمایند \*

\* افلاس عذاب از کف تقوی بستانند \*

آنکه گفتی در بروی مسکینان به بندند - هاتم طائی که بیابان

نشین بود اگر بشهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه

برو پاره گردیدی - چنانکه در طبیعت آمده است - \* شعر \*

\* در من منکر تا دگران چشم ندارند \*

\* کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی \*

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم - گفتم نه که بر

مال ایشان حسرت میخورم - ما درین گفتار - و هر دو بر

گرفتار - هر بیزدیکه براندی بدفع آن کوشیدی - و هر شاهی

که بخواندی بفرزین پوشیدی - تا نقد کیسه همت در باخت

و تیر جعبه حجت ببنداخت - ۲ قطعه \*

\* هان تا سپهر نیفتنی از جمله فصیح \*

\* کورا جز این مبالغه مستعار نیست \*

\* دین درز و معرفت که سخندان سجع گوی \*

\* بر در صلاح دارد و کس در حصار نیست \*

تا عاقبت الامر دلیلش نماند - و ذلیلش کردم - دست تعدی

دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز - و سخت جاهلان است - که چون

بدلیل از خصم فرمانند سلسله خصوصت چنانند - چون

آرز بت تراش که به حجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست

و شامام دان سقطش گفتم - گویانم درین زنجندانش شکستم -

\* قطعه \*

او در من و من درو فتاده \* خلق از پی ما دوان و خندان  
انگشت تعجب جهانی \* از گفت و شنید ما بدندان  
القصة مرافعت این سخن پیش قاضی بودیم و بستگوست بدل  
راضی شدیم - تا حاکم مسلمانان مصلحتی بچوید و میان توانگران  
و درویشان فرقی بگوید - قاضی چون حالت ما دید و منطق  
پشنید - سر بچپ تفکر فرد آورد - و پس از تأمل بسیار سر  
بر آورد و گفت - ای که توانگران را ثنا گنجی و بر درویشان چقا روا  
داشتی - بدانکه هر جا که گل اسم خار اسم و با صبر خمار  
اسم - و بر سر گنج مار اسم - و آنجا که در شاهوار اسم  
نهنگ مردم خوار اسم - لذت عیش دنیا را لذت اجل در پای  
اسم و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش - تا بیست \*

\* جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست \*

\* گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند \*

نظر نکنی در بهستان که بید مشک اسم و چوب مشک - و  
همچنین در زمرد توانگران شاکر اند و کفور - و در حلقه درویشان  
صابر اند و صبور - \* شعر \*

اگر ژاله هر قطره در شدی \* چو خرمهره بازار ازو پر شدی  
مقربان حضرت جل رعلا توانگرانند در پیش سبرت - و درویشانند

توانگر همت - و مهین توانگران آنست که غم درویش خوردن -  
 و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرند - وَ مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى  
 اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و  
 گفت - ای که گفتی توانگران مشغول اند و ساهی - و مست  
 و لاهی - نعم طایفه هستند بیرون مفتی که بیان کردی - قاصر  
 همت کافر نعمت که ببرند و بدهند و نخورند و ندهند - و  
 اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد - باعتماد میکنند  
 خویش از ممکن درویش نه پرسند - و از خدای نتوسند -

\* شعر \*

\* گر از نیستی دیگری شد هلاک \*

\* مرا همت بط را ز طوفان چه باک \*

\* فرد \*

\* دندان چو گلیم خویش بیرون بردند \*

\* گویند چه غم گر همه عالم مردند \*

قومی بدین نمط که شنیدی - و طایفه خوان نعمت نهاده  
 و دست کوم کشاده - طالب نام اند و مغفرت - و صاحب دنیا  
 و آخرت - قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد  
 قیاس ما اسب مبالغت در گذرانید - بمقتضای حکم قضا رضا  
 دادیم - و از ماضی در گذشتیم - و بعد از مجازا طریق مدارا  
 گرفتیم - و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم - و بوسه بر سر

و روی هم دادیم - و ختم سخن برین دو بیت کردیم \* قطعه \*

\* مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش \*

\* که تیره بختی اگر همبرن نهق مردی \*

\* توانگرا چو دل و دست کسراست هست \*

\* بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی \*

### انتخاب از بهارستان جامی

حکایت - اسکندر در آران جهانگیری بحیل تمام حصاری

را بکشد - و به ویوان کردن آن فرمان داد - گفتند در آنجا

حکیمی است دانا - و بر حل مشکلات توانا - ویوا طلبید داشت -

شکلی دید از قبول طبع دور - و طبع اهل قبول از وی نفور -

گفت این چه صورت است غریب و شکل مهیب - حکیم ازان

سخن بر آشفت - و خندان خندان در آشفتنی گفت \* قطعه \*

\* طعنه بر من مزن بصورت زشت \*

\* ای تهری از فضیلت و انصاف \*

\* تن بود چون غلاف و جان شمشیر \*

\* کار شمشیر میکند نه غلاف \*

دیگر گفت هر کرا خاق با خاق نه نیکوست پوست بر بدن

زندان اوست - چنان از وجود خود در تنگنائی افتاده - که

زندان در جنب آن نزهتگاه است کشاده - \* قطعه \*

\* کسی که با همه کس خوی بد بکار برد \*



- همیشه در کف صد غصه و محن دانش
- مرو بشکنه که زندان مقام او گردان
- که پوست بر تن بدخوی اوست زندانش

\* دیگر گفته حسود همیشه در زنج است و یا پروردگار خویش

ستیزه سنج - هرچه دیگر آنرا دهد وی نه پسندد - و هرچه نه

نصیب وی است دل دران به بندد - \* قطعه

- اعتراض است بر اسرار جهاندار حکیم
- عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن
- هرچه بیند بکف غیر فغان بردارد
- که چرا داد بوی بی سبب آنرا نه بمن

دیگر گفت با خردان در هزل و فسوس آویختن - آبروی بزرگی

ریختن است و غبار ذلت و خوارگی انگیختن - \* قطعه

ایکه بر سفله می در پی جامه • نام ترسم بگرگیمت برد

مشو افسوس پیشه با خردان • در نه فر بزرگیمت برد

دیگر گفت هرکه با زیردستان شیوه مشقت زنی بر دست گیرد -

در لحد کوب زبردستان بمیرد - \* قطعه

\* دلا گوش کن از من این نکته خوش

\* که مانند است در گوشم از نکته دان

\* هر آنکس کشد تیغ نا مهـربان

\* شود کشته تیغ نا مهـربان

چون اسکندر گوش خویش ازان جواهر حکمت پر یافت -  
 و دانش چون گوش خود پر جوهر کرد - و عذان از خرابی و  
 خواری آن حصار برتافت \*

حکمت — فریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت  
 نگشت بفرزندان خود این توفیق نوشت - که صفحات ایام  
 صبیغه اعمار است دران نذویسد جز آنچه بهترین اعمال و آثار  
 است - \* قطعه \*

- صفحه دهر بود دفتر عمر همه خالق •
- اینچنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت •
- خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف •
- رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت •

حکمت — یکی از حکما گفته است که چهل دفتر در  
 حکمت نوشتم و بان منتفع نگشتم - چهل کلمه ازان اختیار کردم  
 ازان نیز بهره بدست نیاردم - چهار کلمه ازان برگزیدم دران  
 یافتم آنچه میطلبیدم \*

اول آنکه — زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان -  
 زیرا که زن اگرچه از قبیل معتمدان آید - ازان قبیل نیست که  
 معتمدی را شاید - \* قطعه \*

- عقل زن ناقص است و دانش نیز •
- هرگزش کامل اعتماد مکن •

\* گر بد است از وی اعتبار مگیر \*

\* در نکو بیرونی اعتماد مکن \*

دوم آنکه — بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود - زیرا که

مافقت پایه ال حوادث روزگار شود - \* قطعه \*

\* مغرور مشو بمال چون بیخبران \*

\* زیرا که بود مال چو اجر گذران \*

\* اجر گذران اگرچه گوهر بار \*

\* خاطر نهد مرد خردمند بران \*

سوم آنکه — اسرار نهانی خود را با هیچ دوستی در میان

نهد - زیرا که بسیار باشد که در دوستی خال افتد و به دشمنی

بدل گردد - \* قطعه \*

\* ای بسا سری کش از دشمن نهفتن لازم است \*

\* به که در افشای آن با دوستان کم دم زنی \*

\* دیده ام بسیار کز سیمر سپهر کج نهاد \*

\* دوستان دشمن شوند و دوستی ها دشمنی \*

چهارم — آنکه جز علمی را فرامگیری که بترک آن بهره نبری -

از فضولی بگیریز - و آنچه ضرورت دران آویز - \* قطعه \*

\* علمی که ناگزیر توانا شد بران گرامی \*

\* دانرا کز و گزیر بود جستجو مکن \*

\* و اندم که حاصل تو شود علمیم ناگزیر \*

\* شیر از عمل بموجب آن آرزو مکن \*

حکمت — چهار کلامه است که چهار پادشاه برداخته اند -  
گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته - کسری گفته که هرگز  
پشیمان نشدم از آنچه نگفته ام و بسا گفته ها که از پشیمانی  
آن در خاک و خون خفته ام - \* قطعه \*

\* خامش نشیمی که جمیع نشستن بخامشی \*

\* بهتروز گفته که پریشانی آورد \*

\* از سر سر بهر پشیمانان نشد کسی \*

\* بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد \*

قیصر فرمود که قدرت من بر ناگفته بیش از آنست که بر گفته -  
یعنی آنچه نه گفته ام نتوانم گفت - و آنچه گفته ام نتوانم  
نهفت - خاقان چین قطعه گفته - \* قطعه \*

هرچه افشای آن بود دشوار \* با حریفان مگو و با سانی  
کآنچه داری نهفته نتوان گفت \* و آنچه گفتی نهفت نتوانی  
ایضاً خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است - که بسیار  
باشد که پریشانی گفتن سخت تر باشد از پشیمانی نهفتن -

\* قطعه \*

\* هر سر سر بهر که در خاطر افتد \*

\* سرعت مکن بلـوح بپاوش نگاشتن \*

\* ترسم شـود خجالت اظهار آن ترا \*

\* مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن \*

مالک هند بدین نکته زبان کشاده است که هر حرف که از زبان  
ما جسته است دست تصرف مرا از خون بسته است - و هر چه  
ناگفته ام مالک اریم - اگر خواهم بگویم و اگر خواهم نگویم -

\* قطعه \*

\* بخردی راز را ز فاش و نهان \*

\* مثلی نیک بر زبان رفته \*

\* کین چو تیر یست مانده در قبضه \*

\* وان چو تیر یست از کمان رفته \*

حکایت — مالک هند بخلیفه بغداد تحفه ها فرستاد همراه  
طبیعی فیلسوف - بهمارت در طب و حکمت موصوف - پیش  
خلیفه بهای خاست که در چیز آزرده ام که جز ملوک را نباید -  
و غیر از سلاطین را نشاید - فرمود که آن کدام اند - گفت اول  
خضاب یست که موی سفید را سچا گرداند - بوجهی که هرگز  
متغیر نشود - و سفید نگردد - درم معجونى که هر چند طعام  
خورد معده گران نگردد - و مزاج از اعتدال نیفتد - خلیفه لحظه  
تأمل کرد و گفت من ترا ازین دانا تر گمان داشتم - و زیرکتر  
میدانداشتم - اما خضاب که گفتی سرمایه غرور و پیرایه کذب و زور  
است - سیاهی موی ظامت و سفیدی آن نور است - زهی  
نادان که دران کوشد - که نور را به ظلمت بپوشد - \* قطعه \*

\* ابلهی کو میکنند موی سعید خود سیاه \*

\* از پئی پیروی جوانی را همی دارند امید \*

\* پیش بیفتایان که در بند شکار دولت اند \*

\* کی بود زاغ سیاه را رونق باز سفید \*

و آن معجون که نقل کردی - من ازان تبیل نیستم که طعام  
بسیار خورم و بدان لذت گیرم - چه ازان ناخوشتر که هر لحظه  
بحائی باید رفت که دران نایدنی را باید دید و ناشدنی  
را باید شنید و نابودنی را باید بوئید - حکما گفته اند گرسنگی  
بیماریست در مزاج - و شراب و طعام آنرا مادهٔ علاج - نادان  
کسیکه خود را با اختیار بیمار سازد - تا باضطرار تیمار کند -

#### \* قطعه \*

میکند کسب اشتها خواجه \* تا بآن رخنهٔ مزاج کند  
وانگه آن رخنه را ز پختهٔ و خام \* هرچه یابد بآن علاج کند  
حکایت - در مجلس کسری سه کس از حکما جمع آمدند -  
فیلسوف رزم - و حکیم هذد - و بزرچمهر - سخن باینجا رسید  
که سخت ترین چیزها چیست - رزمی گفت پیروی و سهستی  
با ناداری و تنگدستی - هذدی گفت تن بیمار باندودهٔ بسیار -  
بزرچمهر گفت نزدیکی اجل با دردی حسن عمل - همه بقول  
بزرچمهر باز آمدند -

\* قطعه \*

\* پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت \*

- \* سخن از سخت ترین موج درین لجه غم \*
- \* آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز \*
- \* وان دگر گفت که ناداری و پیریست بهم \*
- \* سومین گفت که قرب اجل و سوء عمل \*
- \* عاقبت رفت به ترجیح سوم حکم حکم \*

فایده — حکیم با پسر گفت - باید که بامداد از خانه

بیرون نیائی تا نخست به طعامی لب نکشائی - زیرا که سبزی  
تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایه خشک مغزی و  
سبکساریست - \* قطعه \*

خوی خود را ز روزه نیز مکن \* کز همه حلم و بردباری به  
چون خوردن روزه مایه آزار \* روزه خواری ز روزه داری به  
چون گرسنه باشی هر آشی یا نان که بیدنی از طبیعت تو شوی  
آن خیر - و باشایان که نشینی طمع تو در ایشان آویزد -

\* قطعه \*

- \* هرچه یابی بخانه از تر و خشک \*
- \* به کزان تا بعد شبع خواری \*
- \* یا طعام کسان هوس نکنی \*
- \* ز عطائی خسان طمع ببری \*

فایده — پنج چیز است بهر کس که دادند زمام زندگانی  
خوش در دست وی نهادند - اول محبت بدن - دوم ایمنی -

سوم وسعت زرق چهارم رفیق شفیق - پنجم فراغت - و هر کرا  
ازین مکررم کردند - در زندگانی خوش بر روی وی بر آوردند

\* قطعه \*

\* به پنج میرسد اسباب زندگانی خوش \*

\* به اتفاق حکیمان شهره آفاق \*

\* فراغ دایمی و صحت و کفایت معاش \*

\* رفیق خوب سیر همدم نگو اخلاق \*

حکمت — پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد - حکیم

گفت از تو مسئله پرسم بی نفاق جواب گوی - زر را دوست

داری یا خصم را - گفت زر را - گفت چون است که آنرا که

دوست تر میداری یعنی زر را اینجا میگذاری - و آنچه که

دوست نداری یعنی خصم را با خود میبری - پادشاه بگریست

و گفت - نیکو پند دادی که همه پندها درین درج است -

\* قطعه \*

\* هزار گونه خصوصیت کانی بخلاق جهان \*

\* ز بس که در هوس سلیم و آرزوی زری \*

\* تراست دوست زرو سلیم و خصم صاحب آن \*

\* که گیری از کفش آنرا بظلم و حيله گری \*

\* نه مقتضای خرد باشد و نتیجه عقل \*

\* که دوست را بگذاری و خصم را ببری \*



حکایت — اسکندر یکی از کارداران را از عمل شریف عزل کرد - و عمل عیسی بوی داد - روزی آن مرد بر اسکندر درآمد - گفت چگونه می بینی عمل خویش را - گفت زندگانی پادشاه دراز باد - نه مرد بعمل بزرگ شود بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف گردد - و هر عمل که هست به نیکو سیرتی می باید داد و انصاف - اسکندر را خوش آمد عمل را بوی باز داد \* قطعه \*

بایدت منصب بلند بکوش \* تا بفضل و هنر کنی پیوند  
نه بمنصب بود بلندی مرد \* بلکه منصب شود بمرد بلند

فایده — سه کار از سه گروه زشت آید - تنذی از پادشاه - و حرص بر مال از دانایان - و بخل از توانگران \* قطعه \*

این سه کار است کش نگارد زشت \* از سه کس خامه نگارنده  
تنذی خسوی پادشاه قوی \* حرص دانا و بخل دارنده

حکمت — حکما گفته اند که همچنانکه جهان بعدل آبادان گردد بجزر ویران شود - عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنائی دهد - و جور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکی -

\* قطعه \*

- \* بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند \*
- \* فردغ آن برود تا هزار فرسنگی \*
- \* ظلام ظالم چو ظاهر شود بر آید پر \*
- \* جهان ز تیره رگی و تلخ عیشی و تنگی \*

هکایت — درویشی قوی همت با پادشاهی صاحب شوکت طریقهٔ اختلاط و سابقهٔ انبساطی داشت - روزی در پیشانی او اثر گرانی معاینه کرد - هر چند تجسس نمود جز کثرت تردن و بسیاری آمد و شد آنرا سببی نیافت - دامن از اختلاط او درچید - و بساط انبساط او در نوردید - روزی آن پادشاه را با وی در صومری اتفاق ملاقات افتاد - زبان بمقالات بکشد که ای درویش موجب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد و شد ما در کشیدی - گفت موجب آنکه - دانستم که از سبب نا آمدن سوال به که از جهت آمدن اظهار ملال \* قطعه \*

درویش گفت آن توانگر چرا \* به پیشم پس از دیوها آمدی  
 بگفتا چرا نامدی پیش من \* بسی خوشتر است از چرا آمدی

مطابقه — خلیفه هارون الرشید روزی چاشت میخورد و بره بریان پیش او نهاده بودند - اعرابی از بادیه در رسید - وی را پیش خواند - اعرابی به نشست و بشرف تمام در خوردن آمد - خلیفه گفت چه شومی که چنان این بره را از هم می دری و بر غمت میخوری که گویا مادر او ترا سرون زده است - اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان بچشم شفقت در دی می نگری و از دیدن و بریدن او بد میبری که گویا مادر او ترا شیر داده است -

\* خواجه بر مال خود آنگونه رحیم است و شفیق \*

\* که بچشم شفقت می نکرد در همه چیز \*

\* گرفتند در بره و میش وی اندک خطری \*

\* بغداد شان بدهد مادر و فرزند عزیز \*

\* قطعة الاذرى \*

\* في المثل گر خواجه نان و بره بریان نهد \*

\* پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او \*

\* گر کنی صد رخنه در دندان از سنگ ستم \*

\* به که از دندان افتد رخنه در نان او \*

\* در خورد از دست تو صد زخم بر پهلویشت \*

\* به که پر سازی تهیگاه خـود از بریان او \*

مطابقه — بهاول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار -

گفت آن از حیز شمار بیرون است - اگر گویند که عاقلان را بشمار

معدودی چند بیش نیستند - \* قطعه \*

هر که عاقل بینی او را بهره ایست \* نقد رقت از مایه دیوانگی

می زید از آفتاب حادثات \* شادمان در سایه دیوانگی

مطابقه — فاضلی بیکی از دوستان صاحب راز خود نامه

می نوشت - شخصی در پهلوی او نشسته بود و بگوشه چشم

نوشته وی را می خواند - بر وی دشوار آمد - بنوشت که اگر

نه در پهلوی من دزدی نشسته بودی و نوشته مرا میخواندی

بسیار خود بنوشتمی - آن شخص گفت و الله ای مولانا

که من نامه ترا مطالعه نکردم و نخواندم - گفت ای نادان این را که میگوئی از کجا گوئی - \* قطعه \*

هر آنکس که دزدیده بر سر مرد \* شود مطاع شایدش خواند دزد  
 بران کار اگر مرد دارد طمع \* همین بس که نامش نهی زن بهزد  
 مطایبه — جولاه در خانه دانشمندی و دیعتی نهان چون  
 بپزند بر آمد بآن محتاج شد - و پیش وی رفت - دید که  
 بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته و جمعی از شاگردان  
 پیش وی صف بسته - گفت ای استاد بآن دیعت احتیاج  
 دارم - گفت ساعتی بشین تا از درس فارغ شوم - جولاه بنشست  
 و مدت درس از دیو کشید و وی مستعجل بود - عادت آن  
 دانشمند آن بود که نثر وقت درس گفتن سر خود می جنبانید -  
 جولاه را تصور آن شد که درس گفتن سر جنبانیدن است - گفت  
 ای استاد بر خیز و مرا تا آمدن خود نایب خود گردان تا من  
 بجای تو سر می جنبانم - و دیعت سرا بیرون آور که من  
 تعجیل دارم - دانشمند چون آن بشنید بخندید و گفت -

\* قطعه \*

\* فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام \*

\* که آشکار و نهان از عالم می داند \*

\* جواب هر چه از پرسشی آن بود که بدست \*

\* اشارت بکند یا سری بجنباند \*

مطایبه — نابینائی در شب تاریک چراغ در دست و سبوی  
بر دوش در راهی میرفت - فضولی بوی برسید و گفت - ای  
نادان روز و شب پیش تو یکیمت و روشنی و تاریکی در چشم  
تو برابر - این چراغ را فایده چیست نابینا بخندید و گفت که  
این چراغ نه از بهر خون است - از برای چون تو کور دلان بی خرد  
است تا با من پهلو نزنند و سبوی مرا نشکند \* قطعه \*

\* حال نادان را ز نادانی نمی دانند کس \*

\* گرچه در دانش فزون از بوعلي سینا بود \*

\* طعن نابینا مژن ای دم ز بینائی زنی \*

\* زانکه نابینا به کار خویشتن بینا بود \*

## منتخب از تاریخ فرشته

ذکر پادشاهی پادشاه جمجاه ابوالمظفر جلال الدین

محمد اکبر پادشاه غازی

شیخ ابو الفضل برادر شیخ فیضی جزوی و کلی قضایای

آن پادشاه عالیجاه را در اکبرنامه که قریب یک لک و هزار بیت

است ثبت نموده - و مولف این اوراق محمد قاسم فرشته که در مدد اختصار اسمت خلاصه آنرا درین کتاب مندرج می سازد و میگوید - رقتیکه نصیر الدین محمد همایون پادشاه از افتادن از بام به شدت ضعف گرفتار گشت - ارکان دولت و اعیان حضرت شیخ جولی را که از معتمدان درگاه بود جهت رسانیدن اخبار آن حالت بایلغار روانه پنجاب گردانیدند - و او در کلانور سعادت ملانمت شاهزاده دریافتی قضیه سانحه را معروض داشت - و عقب آن چون خبر رحلت رسید - اصرار لوازم تعزیت بجای آوردند و باتفاق یکدیگر دوم ماه ربیع الثانی سنه نه صد و شصت و سه شاهزاده جلال الدین محمد اکبر را که سیزده سال و نه ماه از عمرش گذشته بود در کلانور بر تخت فرماندهی اجلاس دادند -

\* گل امید شگفت و وزین بان مراد \*

\* مراد خلق خدا آنچهان که باید داد \*

\* ز دست فتنه دوران جهان به شد ایمن \*

\* که پادشاه جهان پای بر سر پنهان \*

بهرم خان ترکمان با وجود سیه سالاری و اتالیقی بخندمت و کالت نیز رسیده متصدی امور ملک و مال گردید - و فرامین بشارت جلوس و استمالک سپاه و رعیت باطراف و اکناف فرستاده تعجبات و اهداری و سلامانه و پیشکش و سرانگه نامی

ممالک محروسه را معاف داشت - و نخستین شاه ابوالعالی  
 را که داعیه مخالفت داشت گرفته در مقام قتل شد - و چون  
 آنحضرت که اسم شریفش بیشتر بعرش آشیانی و گاه بخاقان  
 اکبر ادا خواهد شد از کمال ترحم راضی نشد - و آن سید را  
 مقید ساخته پیش پهلوان گلگیر کوئوال به لاهور فرستاده - شاه  
 ابوالعالی بعد از چند روز از حبس گریخته پهلوان گلگیر از  
 کمال خجالت خود را بکشت - تندی بیگ خان جمیع اسباب  
 پادشاهی را از دهلی مصحوب ابوالقاسم میرزا ولد کامران  
 میرزا باردوی ظفر قرین فرستاد - و علی تلی خان سیستانی  
 حاکم سنبل و سکندر خان ارزنگ حاکم آگره و بهادر خان حاکم  
 دیبالپور و منعم خان اقبالیق و محمد حکیم مرزا عریض فرستاده  
 اظهار اخلاص و بندگی نمودند - بعده موکب فیروزی اثر بعزم  
 استیصال سکندر شاه بدامن کوه سوالک رفت - و پس از جنگ  
 سکندر شاه بمیان کوه سوالک گریخت - و دهوام چندر راجه  
 نگر کوت بدرگاه آمده فوازش بسیار یافت - و ملک موردنی  
 باقطاعش مقرر گشت - و از کثرت بارندگی عرش آشیانی  
 بجالندهر در آمده مدتی درانجا توقف نمود - دران آران  
 سلیمان میرزا کم فرمتمی کرده بقصد تسخیر کابل از بدخشان -  
 روان شد - و بعد از وصول او منعم خان که سردار کاریده بود  
 حصاری شده علم مدافعت برافراشت - و خاقان اکبر بران مطلع

شده محمد قلی برلاس و خان اعظم شمس الدین محمد خان  
 آنکه و خضر خان را بمدد منعم خان فرستاد - چنانچه بعضی  
 بقلعہ در آمدند و اکثر بیرون ماندند - و در مدت چهار ماه  
 شب و روز اطراف اردوی بدخشانیان را مزاحمت رسانیده به  
 تنگ آوردند - سلیمان میرزا به منعم خان پیغام نمود که اگر  
 در خطبه نام مرا داخل کنی مراجعت می‌نمایم - منعم خان بنا بر  
 صلاح رقت آنرا بعمل آورد و سلیمان میرزا به بدخشان رفت -  
 درینوقت هیومئی بقال وزیر محمد شاه عدلی با سی هزار سوار  
 و پیاده و دو هزار فیل که اکثر مهت بودند متوجه آگره شد -  
 سکندر خان از یک تاب مقاومت نیاروده به دهلی رفت -  
 و شادیکان افغان که او نیز از امرای معتمد عدلی بود بکفار  
 آب رقت آمد - و علی قلی خان سیستانی که در آنوقت  
 خطاب خان زمانی یافته بود باتفاق امرای کمکی مثل قاسم  
 خان و محمد امین دیوانه و بابا سعید قبیچاقی با سه هزار سوار  
 عراقی و خراسانی از آب رقت گذشته با شادیکان افغان جنگ  
 کرد - و از منہزم گشته لشکریانہں پارہ در جنگ گاه کشته  
 شدند - و اکثری در حبس عبور بآب فروردنند چنانکه از سه  
 هزار کس زیاده از دویست سیصد کس زنده نماندند - و چون  
 هیومئی بقال آگره را متصرف گشته متوجه دهلی شد - تدری  
 بیگ خان مسرعان باطراف فرستاده امر را طلب نمود -



عبد الله خان و اعلی سلطان بدخشی و علی قلی خان اندرایی  
و میرک خان کولابی و غیره بی توقف بدهای آمدند - و علی  
قلی خان سیستانی مخاطب به خان زمان و کومکیان او هنوز  
بدهلی نرسیده بودند که تردی بیگ خان شتاب زندگی کرده  
با هیموی بقال مقابله نمود - و هیموی بقال که کافری شجاع  
بود با سه چهار هزار سوار انتخابی و فیلان آسمان شان از صف  
قلب جدا شده نخست بر تردی بیگ خان که با مقابل خود  
جنگ در پیوسته بود تاخت - و او را از معرکه گریزانیده متوجه  
دیگران شد - و ایشانرا نیز مغرور ساخته دهلی را قابض گشت -  
تردی بیگ خان و دیگر امرا با اینکه می توانستند که علی قلی  
خان سیستانی مخاطب بخان زمان و دیگر امرا و سرداران را  
با خود متفق ساخته تدارک شکست را نمایند - و یا اینکه در  
حوالی دهلی بوده از پادشاه کمک جویند - ازینها یکی را هم  
ناکرده بنوشهره شتافتند - و ولایت را خالی گذاشته بدشمن  
سپردند - علی قلی خان سیستانی در میوگه این خبر شنیده  
چون آنها از عهده ضبط آن حدود بیرون نمیتوانست آمد ناچار  
از نیز بنوشهره رفت - عرش آشیانی در جالندهر برین واقعه  
مطلع شده چون غیر از پنجاب جمیع ممالک بتصرف افغانان  
در آمده بود دلگیر گشت - و از آنکه بواسطه مغرورن باور پادشاهی  
نیتوانست پرداخت - بیرم خان ترکمان را بخطاب خان بابا

نوازش فرموده گفت که جمیع مهمات ملکی و مالی را بتو رجوع کردم - هرچه صلاح دولت دانی به عمل آورده موقوف بر حکم من نداری - و درین باب بروج همایون پادشاه و بصر خود سرگند داده اظهار کرد که از دشمنی مردم نیندیشی و این مصرع بخواند -

\* مصرع \*

\* دوست گر دوست بود هر دو جهان دشمن باش \*

و آنگاه با جمیع امرا انجمنی ساخته جانقی زدند - و چون لشکر مخالف را از یک لک سوار بیشتر نشان می دادند و عدد لشکر پادشاه از بیست هزار متجاوز نبود - همگی مائل برفتن کابل شدند - اما بیروم خان ترکمان جنگ مخالفان را مستصوب دید - و خاتان اکبر با وجود مغرورن بدین کنگاش مائل و راغب گشت - و بی توقف خضر خواجه خان را که از بزدان سلاطین مغل بود و دختر بابر پادشاه گلبدن بیگم را در عقد ازدواج داشت حاکم لاهور ساخت - و بدفع سکندر شاه تعیین کرد - و خود بنفس نفیس عازم تادیب هیموی بقال گشته در نوشهره امرای گریخته ملازم نمودند - و خانخانان تردی بیگ را به سبب تقصیرات و قتیکه پادشاه بشکار رفته بود بمنزل طلبیده بی سخن در حضور خود درون سرازیده گردن زد - و پادشاه این خبر در شکارگاه شنیده چون مراجعت نمود بیروم خان معروض داشت که چون به تحقیق میدانستم که آنحضرت باوجود گناه

پس بزرگ که از وجود آمده از غایب مهرآبانی در قتل او  
 تأمل خواهند فرمود و عفو چنین تقصیری درین وقت که لشکر  
 مخالف نزدیک رسید و مثل افغانان غنیمی بر ممالک هندی  
 استیلا یافته مناسب نبود هرآنینه حکم اقدس مریخ درین  
 باب حاصل نکرده جرأت در قتل وی نمود - عرش آشیانی  
 زبان به تحسین و آفرین کشاده عذرش مسموع داشت - و از  
 ثقات شنیده شد که اگر بیرم خان ترکمان تردید بیگ را نمی  
 گشت اوس چغتایی به ضبط در نیامده باز قصه شیر شاه پیش  
 می آمد - و بعد از آنکه امرای مغل که هر یک خود را کبکباد  
 و کیکاؤس میدانستند از بیرم خان ترکمان در حساب شده هوای  
 سوکشی از سر بدر کردند - و نفاق بر طرف ساختند - و چون  
 آیات ظفر آیات از نوشهره روانه دهلی گردید سکندر خان اوزبک  
 و عبد الله خان و علی قلی خان اندرایی و محمد خان جلایر  
 بدخشی و مجنون خان قاشقال و دیگر امرا به پاشلیق علی  
 قلی خان سیستانی که مخاطب به خان زمان که امیرالامرا شده  
 چون بوسه منقلای روان شدند - و جمعی از نوکران خاصه بیرم  
 خان نیز مثل حسین قلی بیگ و محمد صادق خان پروانچی  
 و شاه قلی خان محرم و میر محمد قاسم خان نیشادوری و  
 سید محمد بارة و غیر ذلک با امرای منقلای همراه شدند -  
 و همیوی بقال که در دهلی خود را راجه بکرماجیت خوانده

کوس تکبر و غرور می نواخت شاد یخان افغان و دیگر امرای  
افغان را بخود ملحق ساخته با لشکری بساکن سرور ملخ باهنگ  
جنگ استقبال نمود - و جمعی از سرداران عمده افغان را با  
تویدخانه عظیم بمقابلۀ افواج منقلای پادشاهی پیشتر روان کرد -  
و آنها خود از افواج مغل منهزم گشته بحال ابر بر گشتند -  
و تویدخانه را یکقلم باخیند - هیموی بقال چون بخواهی پانی پت  
رسید و خبر قرب و صول لشکر چغتائی شنید - فیلان را که اعتماد  
تمام بر آنها داشت بسرداران بزرگ قسمت کرد - تا بر آنها  
سوار شده بلوازم حرب پردازند - و علی قلی خان سیستانی  
المخاطب بخان زمان صاج روز جمعه دوم محرم سنه نه صد و  
شصت و چهار بتسویه صفوف پرداخته مستعد قتال شد - و از  
طرفین مردان مرد و طالبان نبرد اسپان تازی فزاد بجولان  
در آورده داد ککش و کوشش دادند - و مغلان که قتل تردی  
ببیک خان را مشاهده کرده بودند چون پای ثبات متزلزل  
نمی ساختند - باری هیموی بقال بر فیل هوائی نام سوار  
شده و با سه چهار هزار سوار کارگزار از فوج قلب جدا گشته  
افواج پیش را در یک طرفه العین برهم زد - و بی توقف متوجه  
صفوف قلب که محل قرار عالی قلی خان سیستانی بود  
گردید - بهادران بدم خانی که دران صف بودند شرائط  
شجاعانه بجا آورده در استعمال آلات حرب تقصیری نکردند -

درین اثنا تیری بچشم هیموی بقال رسیده هرچند که کاری نبود همین که خون روان شد افغانان بی دل شده راه گریز پیش گرفتند - و هیموی بقال با وجود آنحال تیرا را بیرون کشیده چشم را به رومال بست و با اندک مردم سراسیمه بهر طرف حمله میکرد - درین وقت شاه قلی خان مکرم به فیل هیموی بقال رسیده غافل ازینکه مرکوب هیموی بقال است قصد فیلبان نمود - و فیلبان برای حفظ خود از حال هیموی بقال خبر داد - شاه قلی خان از مساعدت بخت خوشحال گشته فیل و فیلبان را مع هیموی بقال از میان معرکه بکنار آورده رانده خدمت پادشاه شد - و مغلان تعاقب افغانان نموده آنقدر مردم که محاسنپ و هم از تعداد آن عاجز بود بقتل آوردند - شاه قلی خان چون هیموی بقال را بنظر پادشاه که بماصله دو سه کروزه عقب می آمد در آورد - بیرم خان التماس نمود که پادشاه بقصد غزا اگر شمشیری برین کافر حربی رساند جهاد اکبر خواهد بود - آنحضرت سر شمشیر بغرق او رسانیده ملقب به غازی گردید - آنگاه بیرم خان بدست خود گردنش زده سرش را به کابل و جسدش را بدلهلی فرستاد - و زیاده از هزار پانصد فیل بدست لشکر منصور افتاد - و پادشاه بدلهای تشریف آورده ملا پیر محمد شروانی را که وکیل بیرم خان ترکمان بود بطرف میروار فرستاد - تا اهل و عیال و

خرانه هیموی بقال را که در آنجا بود بدست آورده بسیاری از افغانان که در آنجا بودند بقتل رسانید - و در خلال این احوال لشکر قزلباش به پاشلیقی سلطان حسین میرزا بن بهرام میرزا ابن شاه اسمعیل صفوی بموجب حکم شاه طهماسب صفوی بحوالی قندهار آمده محاصره کرد - و بعد از سعی بسیار از تصرف محمد شاه قندهاری که از نوکران بیرم خان ترکمان بود بر آورده قابض گشتند - و خضر خواجه خان هم با سکندر شاه جنگ کرده بعد از شکست به لاهور گریخت -  
 عرش آشیانی بمقتضای آنکه - \* مصرع \*

\* جهانگیری توقف بر نقابد \*

بدفع سکندر شاه عازم پنجاب شد - سکندر شاه که به کلانور آمده بود قدرت مقارعت در خود ندیده بقلعه مانکوٹ که سلیم شاه از برای دفع کهکمران میان کوهستان بالای کوه مرتفعی ساخته بود در آمده متحصن شد - پادشاه آنجا رفته قریب سه ماه مقام فرمود - و دران ایام والدۀ عرش آشیانی و دیگر بیگمات و اهل و عیال امرا و سپاهیان که تا آن غایت در کابل بودند همراه امرائی که به کومک منعم خان رفته بودند رسیدند - و محمد حکیم میرزا بموجب حکم با والدۀ و همشیره اعیانی خود در کابل ماند و دارائی آنملک بوی تعلق گرفت - و منعم خان اتالیق وی گشت - و چون مدت محاصره قلعه

بهانکوت به شش ماه کشید . سکندر شاه عاجز آمده استدعای  
 قدوم یکی از امرای معتبر نمود که بعد از عرض مدعا بموجب  
 حکم کار بگذرد . خان اعظم شمس الدین محمد خان آنکه بقلعه  
 رفت . و سکندر شاه بار گفت که بواسطه کثرت جراثیم طاعت  
 ملازمت پادشاه ندارم . لیکن پسر خود شیخ عبد الرحمن را  
 بدرگاه فرستاده خود به بنگاله میروم و اطاعت میکنم . خان اعظم  
 شمس الدین خان آنکه خود برگشته بعرض رسانید و آن بدرجه  
 قبول افتاده . شیخ عبد الرحمن در ماه رمضان سنه نه صد و  
 شصت و چهار بحضور آمده چند زنجیر فیل پیشکش گذرانید  
 و سکندر شاه راه یافته به بنگاله رفت . عرش آشیانی قلعه را  
 بمردم درگاه سپرده عازم لاهور شد . و در اثنای راه به بیرم خان  
 ترکمان انحراف مزاج دست داده چند روز سواری نکرد .  
 در روز پادشاه دو فیل نامی بجنگ انداخت . و آنها جنگ  
 کمان نزدیک حیمه بیرم خان ترکمان رفتند و غوغای تماشاگران  
 بلند شد . بیرم خان را بخاطر رسید که این امر باشا را پادشاه  
 است . پس بمهامم آنکه پیغام داد که باعث گذاشتن فیلان  
 مهمت قریب منزل این دولت خواست چیست . اگر سخنی  
 غیر واقع بموقف عرض رسیده باشد و آن موجب غبار خاطر  
 اشرف بود باعلام آن منعت بخشند . ماهم آنکه آنچه بیان  
 واقع بود جواب داد که آمدن فیلان بآن نواحی اتفاقی است

نه بفرموده کسی - درین صورت خاطر بیرم خان تسلی نشد  
تا آنکه به لاهور آمد - و خان اعظم شمس الدین محمد خان  
آنکه که بیرم خان ازو بدگمان بود بمنزلش رفته سوگند یاد  
کرد که در خلا و ملا سخنی که باعث کلفت خاطر اقدس شود  
گفته نشده - عرش آشیانی در پانزدهم شهر صفر سنه نه صد و  
شصت و پنج عازم دهلی گشته شکار کنان و صید افکنان در  
بیست و پنجم ماه جمادی الثانی بمقصد رسید - و در اندای  
راه در موضع جالندهر از دراج سلیمه سلطان بیگم دختر میرزا  
نورالدین محمد خواهرزاده همایون پادشاه به بیرم خان بحکم اکبر  
پادشاه واقع شد - و مصاحب بیگ ولد خواجه کلان بیگ نظر بر  
حقوق سوابق آبا و اجداد خود کرده با بیرم خان توکمان که صاحب  
سی هزار سوار بود بر وفق رضا سلوک نمی کرد و باوجود نصیحت  
املا متذبه نمیشد لاجرم در دهلی بفرموده بیرم خان بقتل آمد -  
و شورش عظیم در امرای چغتائی افتاد - پادشاه دلگیر شده در محرم  
سنه نه صد و شصت و شش از راه دریا به آگره رفت - و هنوز  
قضیه قتل مصاحب بیگ از خاطرها محو نشده بود که بیرم خان  
ترکمان از استیلای ملا پیر محمد بتنگ آمده در مقام استیصال  
او گشت - چه که چون سمت استادی پادشاه و قرب او داشت  
امرا و ارکان دولت بخانه او رفته اکثر اوقات بار نمی یافتند -  
درین اثنا ملا پیر محمد زنجور شد ، بیرم خان بعیادت او رفت -



غلام دربانش پیش آمده گفت: - چندان توقف باید که خبر  
 و زرد شهادت درون خانه برسد و اذن دخول حاصل شود - بیروم خان  
 ترکمان بغایت بر آشفت و ملا پیر محمد بعد آگاهی بیرون آمده  
 عذر خواهی کرده درون برد - و با وجود آن زیاده از یک نفر از  
 همراهان بیروم خان اذن دخول نیافت - و این مبحث ضمیمه  
 کدورات سابقه شده - بیروم خان ترکمان بی (خصمت پادشاه ملا  
 پیر محمد را که نوکر چهل ساله او بود در قلعه بیانده محبوس  
 ساخت - و بعد از چند روز بجانب گجرات اخراج فرمود و در  
 کشتی نهانیده روانه مکه معظمه کرد - و حاجی محمد خان  
 سبستانی را بجای ملا پیر محمد وکیل خود ساخته شیخ  
 گدائی ولد شیخ جمالیه دهلوی شاعر را که بوقت فترات شیر  
 شاه که بیروم خان بگجرات افتاده بود خدمات پسندیده بتقدیم  
 رسانیده بود بمنصب صدارت و امارت رسانید - و مبحث  
 ملا پیر محمد چون پیش از پیش موجب کلفت خاطر پادشاه  
 شد بیروم خان در مقام تدارک گشته حکایت تسخیر قلعه  
 گوالیار را در میان آورده چندگاه او را مشغول داشت - و ازینکه  
 قلعه گوالیار را سلیم شاه جای نشیمن خود ساخته بود - و سهیل  
 خان نام غلامی از غلامان سلیم شاه بحکم محمد شاه عدلی به  
 ضبط آن قیام داشت بر اراده بیروم خان مطلع شده به رام شاه که  
 از نسل راجه مان سنگه بود پیغام کرد - که آبا و اجداد کو حاکم

این قلعه بوده اند و من از ضبط این قلعه در جوار چنین  
پادشاهی عظیم الشان عاجزم عوض قلعه آنچه مناسب دانی  
مرا داده قلعه را متصرف شو - رام شاه آن لطیفه را از لطائف  
غیبی دانسته متوجه قلعه شد - و اقبال خان جاگیردار آنطرف  
باشارت بیوم خان سر راه برد گرفته بعد از کشش و کوشش  
فرادران رام شاه را بجانب ولایت رانا گریزانید و قلعه گوالیار را  
قبل کرد - و سهیل خان غلام کس نزد بیوم خان ترکمان فرستاده  
اظهار اطاعت کرد - بیوم خان بعرض اقدس رسانیده حاجی  
محمد خان را از جانب خود بدانجا فرستاد - تا قلعه را  
متصرف شده سهیل خان را بدلا ساری تمام بدرگاه آورد - علی  
قایی خان سیستانی المخاطب بخان زمان نیز که در صدد رفع  
کدورت پادشاه بود در آن سال سرکار چونپور و بنارس را تا کنار  
آب گنگ که بعد از شکست نصیر الدین محمد همایون پادشاه  
در تصرف افغانان بود بضرب شمشیر بکباره مستخلص گردانیده  
داخل ممالک محروسه نمود - بنابر آن نسبت باو پادشاه  
در مقام عنایت شده هر دو سردار را بخاعت و کمر و شمشیر  
مرصع و دیگر لطائف نوازشات فرمود هم غایتش در ماه رجب  
آنسال شیخ محمد غوث برادر شیخ بهاول که حق خدمت  
بران دودمان داشت و بوقت استیلا ی افغانان بهجرات رفته  
بود درینوقت با فرزندان و مریدان بدرگاه آمد - و چون از

بیرم خان گوشهٔ خاطری ندید باز بگوالیار که مسکن قدیم از بودن  
رفت - خاقان اکبر بار دیگر بر سر این مقدمه از بیرم خان ترکمان  
بغایت آزاده شده - \* بیعت \*

\* بلی سلطان معشوقان غیور است \*

\* ز شرکت ملک معشوقیش دور است \*

و بیرم خان بواسطهٔ مشغولی پادشاه بهادر خان برادر کوچک  
علی قلی خان سیستانی را که از امرای پنجهزاری بود از دیپال  
پور طلبیده با لشکر بسیار به تسخیر مالوه که در تصرف باز  
بهادر بود تعیین فرمود - اتفاقاً در آن مدت پادشاه میل شکار  
کرده بیرم خان ترکمان را جهت سرانجام مهم در آگره گذاشت  
و شکار گنان چون بسکندر آباد از اعمال دهلی رسید - ماهم آنکه  
و ادهم خان که اعدای عدو بیرم خان بودند بعرض رسانیدند -  
که والدهٔ حضرت در دهلی تشریف دارند و رنجوری بهم رسانیده  
اند اگر بعیادت آنجناب قدم رنجه فرمایند باعث خوشنودی  
مریم مکانی خواهد شد - لهذا پادشاه متوجه دهلی گشت -  
شهاب الدین احمد خان نیشاپوری که از امرای پنجهزاری بود  
و خویش ماهم آنکه می شد و او هم حکومت دهلی میداشت  
باستقبال آمده پیشکش بسیار گذرانید - لیکن روزی باتفاق  
ادهم خان معروض داشت که بیرم خان ترکمان آمدن پادشاه را  
باینصوب از استدعای این بندگان دانسته مانده صاحب بیگ

مارا بقتل خواهد رسانید - اگر مارا رخصت مکه و اماکن شریفه فرمایند به مراسم دعا گوئی قیام خواهیم نمود - پادشاه اگرچه ازین سخن بهیچار متأثر شد اما نظر بر حقوق خدمات نمایان بیروم خان داشته چون نمی خواست که یکایک او را معرزل و معاصیل سازن ضبط خون کرده به بیروم خان نوشت - که من باراده خون جهت عبادت مریم مکاني عزیزست اینصوب نموده ام شهاب الدین احمد خان و انهم خان آنکه در آمدن من بدین چاهب دخیلی ندارند - پس اگر استمالت نامه ضبط و مهر خون بنام ایشان بفرستند موجب تسلی آن جماعت خواهد شد - و شهاب الدین احمد خان چون این قدر راه سخن یافت در مجلس اقدس ببانگ بلند سخنانیکه مشعر بر مخالفت و عصیان بیروم خان بود گفتن آغاز کرده یکباره خاطر اقدس را منحرف ساخت -

\* بیت \*

\* هر چند باغیار نهایت نظری هست \*

\* گوئیم بدیشان که سخن را اثری هست \*

بیروم خان ترکمان از نوشته پادشاه سراسیمه شده عرضداشتی مشتمل بر آنکه - خشا نسبت بجمعی که به مراسم نیکو بذنگی این درگاه تیام نمایند بدی در خاطر خیرخواه باشد - بقلم در آورده مصحوب حاجی محمد خان سیستانی و قورسون بیگ بدلهلی قورستان - مگر چون کار از دست رفته بود کسی گوش به سخن

ایشان نکرده هر دو مقید و محبوس گشتند - و این خبر انتشار یافته امرا و منصبداران فوج از بیرم خان جدا شده راه دهلی پیش گرفتند - و شاه ابوالمعالي که در لاهور از بند گریخته نزد کمال خان کهکمر رفته بود کمال خان را تحریک تسخیر کشمیر نمود - و چون کمال خان به وسوسه او بکشمیر رفته بعد از جنگ محب شکست یافت و ویرا از غور جدا ساخت - و شاه ابوالمعالي بدیالپور رفته نسبت به بهادر خان اراده غدر نمود - بهادر خان سیستانی او را گرفته بجانب سنده اخراج کرده - شاه ابوالمعالي از آنطرف بگجرات آمد و در آنجا خونی کرده بجونپور نزد علي قاي خان سیستانی مخاطب بخان زمان رفت - علي قاي خان بموجب اشاره بیرم خان ترکمان درین وقت که پادشاه در دهلی بود باگرة فرستاد - بیرم خان او را در قلعه بیانه محبوس ساخت و چون رنجش پادشاه را از حد افزون دید نخست در فکر آن شد که بمالوه رفته و آنحدود را مسخر ساخته عالم استقلال برافرازد و باین نیت از آگرة به بیانه رفت - و چون بهادر خان و دیگر سرداران را که بجانب مالوه رفته بودند پیش غور طلبید و بسیاری از امرا که اعتماد تمام بر ایشان داشت از جدا شده بدیالپور رفتند - و بیرم خان ترکمان خوار ادبار در پای بخت خوه شکسته دید از رفتن مالوه پشیمان شد و شاه ابوالمعالي را از بند خلاص کرده خواست که بجونپور رود و با اتفاق علي قاي خان

سیستانی المخاطب بخان زمان که دست گرفته ار بود افغانان  
 بنگاله را زیر کرده آن حدود را متصرف گردد - اما بعد از آنکه  
 چند منزل روانه آنطرف شده بود از آن نیز پشیمان گشته بعزمیت  
 حج راه ناگور پیش گرفت - و جمعی از امرا را مثل بهادر خان و  
 اقبال خان و غیره که تا آن ساعت از جدانشده بودند رخصت  
 درگاه نمود - و چون بحوالی ناگور رسید باغواصی بعضی از  
 مفسدان فسخ عزیمت مکّه معظمه کرده در صدن فراهم آوردن  
 خیل و حشم شد که تا پنجاب رفته در آنکندون بسر برد - پادشاه  
 اینمعنی را دانسته میر عبد اللطیف قزینی را که بعد از ملا پیر  
 محمد معلم پادشاه شده بود نزد بیرم خان ترکمان فرستاده پیغام  
 کرد که تا آن زمان که همگی خاطر اشرف به نشاط سیر و شکار  
 مصروف بود رضای همایون ما در آن بود که آن خان بابا متکفل  
 مهمات پادشاهی باشد - اکنون چون داعیه آنست که بمهمات  
 خلایق بنفس نفیس بازرسیم - می باید که آن دولت خواه دامن  
 از اشغال دنیوی برچیده عازم حج شود و آینه پذیرامون هوا و  
 هوس نگردد - بیرم خان بمقتضای این - \* بیعت \*

\* سر نیز بپایند نهاد و گردن طوق \*

\* که هرچه حاکم عادل کند همه داد است \*

اظهار انقیاد نموده علم و نقاره و فیل و جمیع اسباب پادشاهی را  
 مصحوب حسین قلی بیگ در القدر روانه درگاه نموده خود

بار دیگر متوجه ناگور شد که از راه گجرات بمکه رود. و بعد از آن  
 بیگانه در القدر و اسمعیل خان که نسبت خویشی با بیرم خان  
 داشتند و شاه قلی خان محرم و حسین خان تکانور شیخ گدائی  
 و خواجه مظفر علی ترمزی که میر دیوانش بود و کسانی که  
 از آنها اعتباری میتوان گرفت همراهی او نمودند. و باقی  
 که تربیت کرده او بودند و سالهای هزار با او بسر برده خود  
 را از یاران وفادار می شمردند گاه و بیگاه فوج فوج جدا شده  
 بخدیمت پادشاه رفتند و اسب و شتر آنچه در آردو یافتند  
 بردند. و شاه ابوالمعالی از جمله ایشان بود - نهایتش او  
 بوقت سواری بکوزنش پادشاه آمده همچنان بالای اسب سر  
 فرود آرد که آن ادا موافق مزاج پادشاه نبامده مقید گردید -  
 بیرم خان ترکمان بعد از فرستادن اسباب پادشاهی از ناگور  
 گذشته به بیکانیر رفت - و چند گاه در آنجا مانده باز از رفتن  
 مکّه معظمه پشیمان شد و بناگور آمد - پادشاه آنرا شنیده از  
 دهلی به برگشته جهیز رفت - درینوقت ملا پیر محمد احوال  
 پر اختلال بیرم خان ترکمان را شنیده خود را بدرگاه رسانید -  
 و خطاب پیر محمد خان و طوق و علم و نقاره چافته با لشکر بسیار  
 بر سر بیرم خان تعیین شد - و رایات جلال بدلهی معارفت  
 کرده فرمان بطلب منعم خان به کابل رفت - بیرم خان از تعیین  
 شدن ملا پیر محمد مخاطب به پیر محمد خان بغایت آزرده

و اندوهگین شده در مخالفت اصرار ورزید - و متوجه پنجاب شد - ملا پیر محمد تعاقب از دست نداد - و بیوم خان چون بقلعه پخته‌ده رسید احوال و ائقال زیادتی را در آن قلعه که به تصرف یکی از نوکران او که شیخ محمد خان نام داشت بود گذاشت و بگذشت - و شیخ محمد خان تمامی اسباب و اموال او را ملک مطلق خود پنداشته مردم بیوم خان را بخواری تمام از قلعه بدر کرد - و بیوم خان بجانب دیبالپور که حکومت آنجا با یکی از متعلقان قدیم او موسوم بدرویش محمد اوزبک بود روان شد - و بآن بلده نزدیک شده خواجه مظفر علی دیوان خود را به طلب او فرستاد - درویش محمد اوزبک خلاف متوقع پیش آمده خود نیامد و خواجه مظفر علی دیوان را نیز متعید کرده بخدمت پادشاه فرستاد - بیوم خان که از بی نهایت چشم یاری و اعانت داشت متحیر و پریشان بجالندهر رفت - عرش آشیانی ملا پیر محمد الکحاطب به پیر محمد خان را بحضور طلبیده خان اعظم شمس الدین محمد خان انکه را با فرزندان و برادران و جمعی دیگر از امرا به ضبط پنجاب و دفع فتنه بیوم خان ترکمان همزد فرمود - خان اعظم شمس الدین محمد خان انکه در ظاهر قلعه ماچی وازه به بیوم خان ترکمان رسیده جنگ در گرفت - و دلاوران طرفین مانند امواج بحر اخضر بیکدیگر در افتاد تا نم تپت در جگر داشتند داد هر دلی و تهر دادند -



## \* نظم \*

به شمشیر و فولاد و تیو خدنگ \* گذرگاه کردند بر مور تنگ  
 سپاهی چو زنبور با نیشتر \* ز غوغای زنبور هم بیشتر  
 ولی بیگ ذوالقدر و اسماعیل قلی خان و پسرش حسین خان  
 و شاه قلی خان محرم آثار شجاعت و مردانگی به ظهور آورده  
 اکثر مغوف خان اعظم شمس الدین محمدی خان آنکه را برهم  
 زدند - اما آخر الامر کفران نعمت کار خود کرده چون خان اعظم  
 شمس الدین محمد خان بر قلب بیرم خان حمله آورد - ولی  
 بیگ ذوالقدر و دیگر مردم معتبر کشته شده بیرم خان ترکمان  
 بجانب کوهستان سوالک گریخت - و بعد ازین فتح عرش آشیانی  
 خواجه عبد المجید هروی را بخطاب آصف خان نواخته ضبط  
 دهلی در عهد او مقرر فرمود - و خود عازم لاهور شده چون  
 به لودهیانه رسید منعم خان از کابل آمده بخطاب خانخانان و  
 مناصب و کالت برافراز گشت - و چون موکب پادشاهی نزدیک  
 کوهستان سوالک رسید جمعی از مردم منقلای بیمحابا بکوهستان  
 سوالک در آمدند و زمینداران آنجا بحماییت بیرم خان ترکمان  
 در جای تنگ ایستاده جنگ کردند - و چون مغلوب گشتند  
 بیرم خان عاجز شده جمال خان نامی غلام معتمد خود را بدرگاه  
 فرستاد و حقوق سابقه را شفیع گناهان خویش ساخته امان  
 خواست - عرش آشیانی ملا عبدالله سلطان هروی مخاطب

به مخدوم الملک را جهت استمالات نزد وی فرستاد - بیرم خان باتفاق ملا عبد الله سلطانپوری در ماه ربیع الثانی سنه نه صد و شصت و هشت متوجه ملازمت پادشاه شد - و بموجب حکم امرا و ارکان دولت باستقبال شتافته باعزاز و اکرام تمام بمجلس پادشاهی در آوردند - بیرم خان دستار در کردن افکنده و سر در پای ولی نعمت نهاده به های های بگریست - پادشاه بدست مرحمت سرش را برداشته بجای قدیم او بنشانند و برای رفع خجالت به خلعت خاص مشرف گردانیده گفت اگر میل سپاهیکری داشته باشی ولایت کالپی و چندیری را بتو ارزانی میدارم - و اگر خواهی مصاحب مجلس علیه باشی نزد خود نگاهداشته مصاحبه سلوک مینمایم - و اگر عزیمت طواف هرمین شریفین داشته باشی با حسن وجوه روانه مکه معظمه میسازم - بیرم خان گفت که در قواعد اخلاص و اعتقاد هفتوز قصوری و فتوری راه نیافته و این همه تودن بواسطه آن بود که بملازمت رسیده غبار هلال از خاطر اقدس زایل سازم الحمد لله چنانکه می خواستم میسر شد - اکنون داعیه خیر اندیش آن است که بامان شریفه رفته بدعای از دیان جاه و جلال مشغول باشم - پادشاه پنجاه هزار روپیه داده رخصت حج فرمود و خود از جدلی شده از راه حصار فیروزه شکار کذان باکرة تشریف برد - و بیرم خان متوجه گجرات شد - تا در یکی از بخادر آن ولایت

به کشتی نشسته روانه مکه معظمه کردند - و چون به پتقن گجرات که حکومت آنجا از جانب پادشاه گجرات به مرسى خان لوده‌ی تعلق داشت رسیدند و در ظاهر آن فرود آمد - در شب چهاردهم جمادی الاولی سال مذکور با جمعی از سازنده و خواننده بتقرچ کولاب سهند رفت و در کشتی نشسته بر روی آب سیر فرمود - و سپس بزبان هندی هزار را گویند و نگ بتخانه را خوانند و چون یک‌هزار بتخانه دران کولاب واقع شده باین نام موسوم گشته - بیرم خان بعد از استیغای تقرچ و تماشا وقت صبح از کشتی بر آمده متوجه منزل خود شد - دران اثنا مبارک خان نامی افغان لوهانی که پدرش در جنگ هیموی بقال بدست نوکران بیرم خان کشته شده بود خیال انتقام کرده به بهانه ملاقات پیش آمد و بوقت مصافحه بیرم خان را چند خنجر زده شهید ساخت -

\* قطعه \*

\* بیرم به طواف کعبه چون بست احرام \*

\* در راه شد از شهادتش کار تمام \*

\* در واقعه هائقی پی تاریخش \*

\* گفتا که شهید شد محمد بیرم \*

افغانان بعد از هجوم آورده آردی خان شهید را تاراج کردند -

پس محمد امین دیوانه و بابا زنبور و دیگر ملازمان بیرم خان

پسرش میرزا عبد الرحیم را که چهاردهم صفر سنه نه صد و شصت

و چهار متولد شده و در آنوقت چهار ساله بود با والدۀ اش که دختر جمال خان عم زادۀ حسن خان میواتی باشد به احمدآباد گجرات بردند - و اعتماد خان حاکم احمدآباد گجرات میرزا عبد الرحیم را بخدمت اکبر پادشاه فرستاد چنانچه احوال او به تقریبات بعد ازین مذکور خواهد شد \*

### منتخب از رقعات عالمگیری

رقعه — فرزندان عالیجاه محمد اعظم حفظه الله تعالی و سلم -  
ظاهراً در سواری خیلی جلد و تند میروند - چنانچه سید سائبان برادر ایشان از پا در افتاد و زندگی را جواپ داد - مدتی در حضور بی حضور مانده طریق سواری دیده اند - چرا خلاف آن پهنندیده اند - \* بیست \*

آهسته خرام بلکه مخرام \* زیر قدمت هزار جانست  
رقعه — فرزندان عالیجاه - باظهار جاسوسان معلوم شد که شاه راه از بهادر پور تا خجسته بنیاد خالی از مخاطره نیست - قطاع الطريقان مال بیوزاریان و مسافریان بغارت می برند - و مترددین با امنیت نمی توانند آمد و رفت نمود - هرگاه در قریب لشکر خان و شما این حال بوده باشد وای بر حال طرق دور دست - معلوم میشود که منتهیان اخبار معتبر بآن فرزند نمی

سازند - ازانجا که غفلت و بی پروائی خلاف طریق ریاست و جهان‌بانیست کاتبان جدید بتهدید تعیین نمایند - و عمله و فعلة پیشین را بسزا سازند - و فوجی مستعد مقرر سازند که استیصال مفسدان از بیخ و بن کرده شاهراه از شر جماعه حرامیان پاک سازند - نذک بدعملی تا کی گوارا توان کرد - \* بیت \*

\* من نمی گویم زیان کن یا بفکر هود باش \*

\* ای ز فرصت بیخبر در هرچه باشی زود باش \*

• وال دعا \*

رقعه — فرزند عالیجاه - یاد داریم که روزی بخدومت میان عبداللطیف قدس سره الشریف رفتیم - و در اثنای کلام گفتیم اگر اجازت باشد چنده از مضافات کهرکون برای مصارف خانقاه مقرر کرده شود - این دو مصرع بر زبان صدق ترجمان راندند - \* بیت \*

شاه ما را ده دهد منت نهد \* رازق ما رزق بے منت دهد

گفتیم همچنین است اما تقدیم خدمت فقرا و اهل الله برای خیر و برکت دنیوی و عافیت خود و حصول دعای مزید نعمت و دولمت است نه برای نمود منت - گفتند اگر فی الحقیقت از تصمیم اراده باطن نیت خیر است - نصف غلات از حصه رعایا بگیرند بلکه به مظلومان محنت کش زیاده ازان بگذازند - و انداز و وظیفه برای گوشه نشینان متوکل که زبان سوال بسته

در بیابانها و زوایای ویران مسکن دارند مقرر سازند - و بداد  
مظلومان نوعی برسند که حق کسی تلف نشود و دست اقویا  
از حال ضعفا کوتاه باشد - بتقریب نالش سکنه چکله کورا این  
نقل بیاد آمد که بے اختیار بآن فرزند قلمی شد - و ادعا \*

رقعه — فرزند عالیجاه - داروغه توبخانه و دیوانخانه را  
فوجدار نواح احمد آباد کرده اند - و او تهنائجات بخویشان و  
اقربای سردار خوار سپرده - مستغنیان بحمایمت داروغه مذکور  
بعدالت آن فرزند بار نمی یابند و جمعی مال مردم خوار اوباش  
رفیق دامادش شده خلق الله را ایذا میدهند - حیوانم که در  
وقت جزای اعمال چه جواب خواهید داد - حق سبحانه و تعالی  
عادل است - اگر ظالم را کار فرما کنیم هر عذابی که از ظالم  
مأمور ما بر ما آید عدل است و بآن سزاواریم - که ظالم را زور دادن  
و بداد دادخواه نرسیدن در معنی خود مجوز ظلم بودن است -

• بیت \*

گندم از گندم برزید چو ز جو \* از مکافات عمل غافل مشو  
رقعه — فرزند عالیجاه - مثل زاهده بانو ضعیفه بیچاره  
تاکی بحال تبا و محروم خواهد بود - بر ما و شما حقی دارند -  
نواسپایش آنچه کردند نتیجه آن دیدند - متلف حق بهیچ  
حال نباید بخون - یاد داشته باشند (وزیکه فیل فتح جنگ خان  
ایران فرزند حمله آورد میر بدو چه کار رستمانه کرد - فیل را

از شوخی باز داشت و خلعت عنایت ما نگرفت - که حق خانه  
زادی بجای آوردم مزد چرا بگیرم - برای خدا و خاطر ما سینه  
را از کینه دیرینه پردازند و آن ضعیفه را که غیر شما دیگری  
ندارد مشمول عواطف سازند - \* بیت \*

قدیمان خود را بیغزای قدر \* که هرگز نیاید ز پرورده غدر {  
رقعه - فرزند عالی جاه - روزی سعد الله خان در حضور  
پدیر آمد - اعلیٰ حضرت سبب پرسیدند عرض کرد که فقره چند  
در بیاضی بنظر آمده بود نقل بر میداشتم تا بعرض رسانم -

قیام بذیان سلطنت از عدالت - افزایش ملک و مال از  
شجاعت و سخاوت - صحبت داشتن با علما و فضلا و محترز  
بودن از قرب جهلا نشان عقل است - عامل بودن بر عقائد -  
و مستقل ماندن در عین شدائد - مقصر نبودن در امور دنیوی<sup>۱۲۱</sup>  
از تدبیر - راضی و شاکر ماندن بر تقدیر - دیوبائی خاندان از<sup>۱۲۲</sup>  
ترحم نمودن بر یتیمان - و غفلت نوزیدن از کامروائی محتاجان -  
انصراف امور مملکت نهادن بر صلاح و صوابدید وزرا - مظلوم  
و منصور بودن باستمداد همت فقرا - تندروست ماندن به نیمت  
ازالۀ درد دردمندان - امید رحمت داشتن از جناب حق بعفو  
جرائم مجرمان - آن حضرت خیلی ملاحظه شده بوسه بر  
پیشانی خان میرور دادند - و آخر روز چند تهله محمودی  
از دوزی یکونگ بخان مذکور مرحمت فرمودند - خواستیم

که آنها متلذذ نباشیم بآن فرزند دلبند هم نوشتیم . توفیق  
عمل به همگنان رفیق باد \*

رقعه — فرزند عالی جاه - ظاهراً ایشان یک ماه طرف  
دریای غل در صید کلنگ بسر بردند - اگرچه شکار شغلیست  
که هم تماشا و هم لذت غذا میدهد - فاما در صورت فراغ از  
سرانجام امور متعلقه که بمنزلۀ فرائض توان گفت خوشنما و  
خوش آینده تر است خصوصاً ادای حقوق ریاست که شرعاً و  
عرفاً واجب آمده و خبر باز پرس آن از احادیث معتبره و  
تواریخ مشهوره و غیره و کتب سیر یافته میشود بر جمیع کارها  
مقدم باید دانست - شما را از تمشیت امور یک صوبه اگر  
اطمینانی حاصل شده باشد به تنظیم و تنسیق معاملات متعلقه  
خان جهان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ چرا  
نمی پردازید - شما را ذوق صید افگنی و مارا شوق قلاع شکنی و  
خرنس بچگان را گرفتنی - هیاهات معاش کجا و معاد کو \* بیت \*

هر یکی ناصح برای دیگران \* ناصح خود یافتن کم در جهان  
عمر به بطالت میگذرد و کاری از دست نمی آید - فردا خدا  
را جواب بایستد - \* مصرع \*

\* کریمه به بخشای بر حال ما \*

رقعه — فرزند عالی جاه - اگرچه آن فرزند جوان مشتاق  
پدر پیر نیستند - اما پدر پیر مشتاق پسر جوان است \* ع \*



\* بیا و از دل ما کوههای غم بردار \*

رقعه — فرزند عالی جاه - محمد انور سوداگر بتصدیت  
بنادر اصلاً مغایرت ندارد - و این معنی به همان می ماند که  
دزد را پاسبان کردن - با کمال فهم و ذکا و طبع رسا چنین تجویز  
بیجا آمده بعمل نیاید \*

رتعه — فرزند عالی جاه - جانا عزیز - چند فقره از بیاض  
اعلی حضرت خوش آمد - باقتضای شفقت قلبی بی اختیار  
بآن فرزند دلپند نوشتیم که تنها متلذذ نباشیم \*

\* چندین چیز بهترین اعمال است \*

رو ندادن به مردم بد - نرنجیدن بعدم حصول مقصد -  
نرنجانیدن مردم خوب مزاج - نخواستن با کمال احتیاج - صحت  
داشتن با اهل معاد - جهتجو کردن قبالان با استعداد - باز ندادن  
پیش خود بمردم جهال - دادن باریاب استحقاق بقدر توفیق  
پیش از سوال - مکرم داشتن اهل فضل - مصروف نمودن مزاج  
بعدل - میل نکردن باقوال غیر عقائد - بی خبر نبودن از احوال  
متوکلان بی مکتد - غلبه داشتن دانستن وجود یگانگان که بیگانه  
از خلق باشند - پیش داشتن جمعی که مهتالم امور دنیا  
و عقبی بوند - درین عصر هم مردم خوب بسیار اند - اما  
دل متفحص و توفیق پیش آوردن آنها کو - ظاهراً بعد سچودی  
بدتر ازین خواهد شد \*

من ز وضع زمانه در فکرم \* که مبادا ازین بتر گردم  
 شما که داعیهٔ جهان‌بانی دارید - بجوئید و بخواهید و بگیرید  
 و نگاهدارید \*

رقعه — فرزند عالی‌جاه - در احمد آباد میر عرب درویش  
 را دیده‌اند - البته باز برولد - و سلام این شرمندۀ عقبن و  
 طالب دنیا را ابلاغ نمایند - و خیر عواقب امور و سلامت ایمان  
 از دل و جان مسئلت کنند و بگویند - که نزدیکی باجل و دوری  
 از حسن عمل - عمر این غافل ببحاصل گذشت - و قدری که  
 مانده نیز لاحاصل می‌رود - قدم حیات پیش رو - و فکر نجات  
 پس سر - بیست \*

\* آنچه ما کردیم بر خود هیچ ناپیدا نکرد \*

\* در میان خانه گم کردیم صاحب خانه را \*

رقعه — فرزند عالی‌جاه - پسران شمشیر خان چرا جدا شدند  
 استغفای آنها بی سببی نخواهد بود - قدم را باندک حرف  
 بر انداختن و از جدیدان توقع کار داشتن محض بی معنی -  
 آفتاب مشرق بدیوار و ایشان در چنین خیال - بهر حال اگر در  
 حضور اقدس بیایند و منصب پادشاهی اختیار نمایند مضائقه  
 نداریم \*

رقعه — فرزند عالی‌جاه - بیست \*

همشین تو از توبه باید \* تا ترا عقل و دین بیفزاید

از دیوباز مسموم میشوند که در محالات قبول شما ظلم مریح  
 بعمل می آید - مظلومی بیچاره که تا بوالی فرسد و او رفع  
 ظلمه از سر آن نکند - مظلومه در دیوان قضا بظلم دالی عامل  
 بنویسند - بخشی دوم را اینقدر اختیار دادن و اعتبار افزودن  
 که دیگرها در کار او مجال عرض نباشد چه معنی دارد -  
 اگرچه استقلال آدم کار هر قدر باید افزود بجا است - فاما فاعل  
 مختار ساختن و بجزویات ساخته او نپرداختن محض بیجا -

\* (رباعی) \*

باید منشین و باش بیگانه او \* در دام آفتی اگر خوزی دانه او  
 تیر از رخ راستی کمان را کج دید \* بنگر که چگونه جهست از خانه او

\* بیت \*

\* بترس از آه مظلومان که هنگام دعا کردن <sup>وقت</sup>

\* اجابت از در حق بهر استقبال می آید \*

فرمان - بنام پادشاهزاده سوم سلطان محمد کام بخش

که در وقت آخرین صادر فرمودند \*

فرزند من جگر بند من - در عالم اختیار هر چند برضای الهی  
 نصیحت کردم و زیاده از امکان وصایا نمودم چون خواست الهی  
 نبود بگوش رضا کسی نشنید - حالا که از همه بیگانه میروم بر  
 بی بضاعتی شما ترحم دارم - اما چه فائده عذاب و گناه هر چه  
 کردم ثمره آن با خود میبرم - عجب قدرتی است که آدم تنها

و میبوم با این قافله - تب اگرچه از درآزده روز موافقت داشت  
 لیکن قاب نیارده گذاشت - هر جا نظر میکنم جز خدا بنظر  
 نمی آید - اندیشه لشکریان و لشکر نظر بروبال آخرت موجب  
 ملالت خاطر شد - از خود خبرم نیست - گناه بسیار کردم نمیدانم  
 بچه عذاب گرفتار خواهم شد - هر آسمت بندگان اگرچه رب العالمین  
 خواهد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان هم اهم است - حفظ و  
 احتیاط بندها بحسب ظاهر ضرور - علیحده هم نزدیک است -  
 آنچه لازم بود در حق شما گفته ام او هم بجان و دل قبول  
 داشته - نشود که مسلمانان کشته شوند و وبال بر گردن این  
 ناکاره بماند - شما را و فرزندان شما را به خدا می سپارم و خود  
 رخصت می خواهم - حالت اضطراب است - بهادر شاه در جانیکه  
 بود هست - و فرزند زاده عظیم الشان نزدیک بهندوستان آمده  
 و فرزند زاده بهادر در نواحی کجرات - خیانت النساء چیزی از  
 روزگار ندیده ملول است - و احوال بیگم بیگم داند - اودی پوزی  
 والده شما در بیماری با من بوده اراده رفاقت دارد - خانه زادن  
 و مردمان حضور هر چند گندم نمی جو فروش اند - باید برفق  
 و مدارا و بی بودائی کار گرفت - پا باندازه را دراز کشید -

والسلام \*

فرمان — بخط انور در حالت نزع صادر شد \*

سلام علیکم و علی من لدیکم - پیروی رسید و ضعف قوی شد -

قوت از اعضا رفعت - یگانه آمدم و بیگانه میروم - خبر از خود ندارم  
 که کیستم و چه کاره ام - نفی که بی ریاضت رفعت افسوس آن  
 باقی ماند - ملک داری و رعیت پروری هیچ از من نیامد  
 عمر عزیز مفت رفعت - خداوند در خانه دارم و در شناختی آن در  
 چشم تاریک خود نمی بینم - حیات پایدار نیست و از نفس  
 رفته نشانی پدیدار نمی - و از استقبال توقع مقفود - لب مفارقت  
 کرد و چرم و استخوان تنها گذاشت - فرزند کام بخش اگرچه به  
 بیجا پر رفعت اما نزدیک است و آن عالیجاه ازان هم نزدیک  
 تر - عزیز القدر شاه عالم از همه درتر - فرزند زاده محمد عظیم  
 بحکم الله العظیم نزدیک هندوستان رسیده - لشکریان همه  
 بیدار و پا و سراسیمه همچو من مضطرب که از خداوند خود  
 تنهائی گزیده در حالت اضطراب است و چون سیماب بیقرار -  
 نمی فهمند که صاحب نعمتی داریم - هیچ با خود نیاردم و ثمره  
 گناهان همراه می برم - نمیدانم که در چه عقوبت گرفتار خواهم  
 شد - هر چند نظر بر الطاف و رحمت حق امید قوی میدهد -  
 اما نظر بر اعمال و افعال تفکر نمی گذارد - چون از خود گذشتن  
 دیگری کجا ماند - \* ع \*

\* هرچه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم \*

میانست بندگان اگرچه پروردگار خواهد کرد لیکن نظر بر عالم ظاهر  
 و فرزدان هم ضرور است - که خالق الله و مساهبین تاحق کشته

نشدند - فرزند زاده بهادر را دعای آخرین بگویند - وقت رخصت  
ندیدم اشتیاق باقی ماند - بیگم بظاهر اگرچه ملول است لیکن  
مالک دلها خداست - کوبه اندیشی مؤنثات جز ناکامی نمر  
ندارد - الوداع الوداع الوداع \*

بهروز نذر اینجا اختتام پذیرفت



## بسم الله الرحمن الرحيم

منتخب از خرد نامه اسکندري

مصنعه ملا جامي رح

الهي کمال الهي تراست جمال جهان پادشاهي تراست  
 جمال تو از وضع بيش برون کمال از حد آفرينش فزون  
 بلندي و پستي بخوانم ترا مقيد باينها ندانم ترا  
 نه تنها بلندي و پستي توئي که هستي ده و هست و هستي توئي  
 توئي جمله و غير تو هيچ نيست درين نکته یک موخم و پيچ نيست  
 چو بيروني از وهم و عقل و قياس ترا چون شناسم من ناشناس  
 وزان رو که پيدا و پنهان توئي بهرچه افندم چشم و دل آن توئي  
 جهان نيست جز ساده و ش ساده برو وضع تو حرف کش خامه  
 توئي کز تو کس را نباشد گزيرو در افتادگي ها توئي دستگير  
 ندارم ز کس دستگيري هوس ز دست تو مي آيد اين کار و بس  
 ز تو گو فزايش و گر کاهش است نه چون فيض خورشيد بکاهش است

## مناجات بدرگاه قاضي الحاجات کری

کرم گشترا عاجزو مضطربم <sup>بگشترا</sup> بگشترا سحاب کرم بر سرم  
 بعجز و <sup>بیتا</sup>ضعیفی اسیریم بین ز اسباب قوت فقیریم بین  
 نه دستی که کاری بر آید از نه پائی که راهی کشاید از  
 به بخشایش و لطف دستی کشای به بخشا برین پیر بیدست و پای  
 جوانی که با دل سیاهی گذشت بموی سیه در تباهی گذشت  
 سیه موی از من چو بر تافت روی تو نیز از دل من سیاهی بشوی  
 چو شد مویم از نور پیری سفید مگردان ز نور خودم نا امید  
 دلم را که آمد سیاهی پسند ز نور علی نور کن بهره مند  
 سیاهی دل شد مرا تو بتوی بدل رفعت گوئی سیاهی ز موی  
 بسی در دل این آرزو آیدم که از دل سیاهی بمو آیدم  
 ز موی سفید خودم در حجاب کنم از سواد دل آنرا خضاب  
 گرفتم که از دل شود مو سیاه چگونگی کنم راسم پشت دو تاه  
 زمانه کمان دار پشتم شکست ز تار سرشکم بران چله بست  
 کنون میکشیم زین کمان تیر آه هدف میکشیم سیئه مهر و ماه  
 چه حاصل ازین تیر گردون گذار چو مرکز نشد مید کامی شکار  
 بیندازم آنرا ز شست هوس غرض چیست زانم تودانی و بس  
 نخ-واهم ز تو خلعت خهروی کزان گرددم پشت دولت تویی  
 نخواهم ز تو عقل و فضل و هدر کز افضال و احسان شوم بهره در  
 نخواهم ز تو شغل اهل صلاح کزان گرددم حور و جنت مبا



دلی خواهم از تو پر از درد و داغ کش از غیر تو باشد فراغ  
 دلی خواهم از آزاده از تاب و پیچ درو یاد غیر تو نگذشته هیچ  
 دلی خواهم از هر غم و درد پاک زانگونه نایاب تو درد ناک  
 که تا کفج نا بود منزل کنم ز عالم همه رو دران دل کفم  
 کنم نیمصفت نقش کم و بیش را وزان نیستی گم کنم خویش را  
 کفم سر بجلباب کم بودگی ز کم بودگی بایم آسودگی  
 چو ماهی شوم غرق دریای ژرف زبانا فرزندم از موت و حرف  
 برم ره بجای سخن مختصر که باشم ز نوبی و کهن بی خبر  
 نیایم دگر باز ازان نیستی شوم مخزن راز آن نیستی  
 بدین پایه جامی کسی یافت <sup>دست</sup> که در بند هستی نشد پای بسمت  
 ز ناقص فروغان نظر هر گرفت فروغ از چراغ پیهم بر گرفت

### دو نعت ضرور عالم صلعم

سر سروردان تاج آزادگان سپه دار خیل فرستادگان  
 مه ابطحی نیر یثربی کش آن مشرقی کرد راین مغربی  
 جهان را مطاع و خدا را مطیع اسیران روز جزا را شفیع  
 محمد که شمع ازل نور اوست قلم اولین حرف منشور اوست  
 در گنج هستی بار بار شد دلش مخزن مگوهر راز شد  
 خرد بسته فیض تعلیم اوست ترشح کش از چشمه میم اوست  
 چو شد شمع این سبز قندیل را پیروانگی خواند جبریل را  
 بکف داد دارای عرش مجید ز انگشت تهیج خوانش کلید

بدان قفل از حلقه مه کشاد ز اعجاز رخسار گهر جلوه داد  
 شب کفر تاریک چون پر زاغ بر افروخت زان گوهر شب چراغ  
 بختمیت آندم که شد متصف ازان خاتمش بود مهر کتف  
 چو خاتم که گویون بدن دان نگین شدش سنگ اهدا بدن دان قرین  
 چو آن سنگ شد با سهیلش رفیق ز عکسش بر آردن رنگ عقیق  
 گر از لعل گویای او سبزه دان نشد چون شد اندر کفش سبزه  
 ببین آن لب معجز آهنگ را که چون سبزه خوان میکند سنگ را  
 تن پاکش از ظلمت سایه دور زمین از فروغ رخس غرق نور  
 دروغ آمدش سایه بر فرش خاک ازان سایه انداخت بر عرش پاک  
 گذشت از مهر برین پایه اش که تا عرش آساید از سایه اش

پایه معراج سخن را بلند ساختن و به پایه معراج

خواجه کائنات صلعم پرداختن

شبی کز شرف غیرت روز بود کواکب درر گیتی افروز بود  
 ترگونی درین گنبد دل فروز ز مشکین مشک همی تافت روز  
 همه روشنایان دیده برهم زده شهب میل در دیده غم زده  
 رسید از سر سیده روح الامید رسانید ز اوج فلک بر زمین  
 براقی بچستن چو رخسند برق یکی شعله از نور تا پا ز فرق  
 چو آهوی چین بی خطا پیکری چو طائر فرودس جولان گری  
 تدریج رسیده ز باغ بهشت فروزنده تر از چراغ بهشت

ز روشن بریشم مشعر تذهش ز مشک سیاه زیور گردنش  
 مدور سربینی معنیرو دمی برون از حد وصف با او سمی  
 چو سوسن درین بوستان تیز کوش طلسمی عجب بر سر گنج هوش  
 چو رخس خرد بر فلک خوشخرام چو تیر نظر بر زمین تیز گام  
 نبودى ز همرازى گام او ز جنبش رهى تا به آرام او  
 بهمراهیش گر زدی تیر کس فتادی بفرو سنگ ازو تیر پس  
 پیمبر بران بارگی شد سوار چو برگ سمن بر نسیم بهار  
 عنان عزیمت ز بطحا بتانم بیکدم ز بطحا باقصا شتافتم  
 ز اتصای علم سوى بالا کشید سراپوده بر چرخ بالا کشید  
 براقش قدم بر سر ماه زد پی مقدمش ماه خراگه زد  
 بر آمد بگردن چومه بی نقاب فرو شد ز شومش مه اندر نقاب  
 ز حد جهنم پای بیرون نهاد قدم از حد هر کس افزون نهاد  
 بدید آنچه موسی بجهنم و ندید شنید آنچه عیسی چنان کم شنید  
 دل پاک او محرم از گشت فقیر آمد اما غنی باز گشت  
 ازین بام نه پایه آمد فرود بگوهر گرنامهیه آمد فرود  
 نثارے که بر فرق اصحاب ریخت ز درج دو لب گوهر ناب ریخت  
 ازان گوهر افشان توانگر شدند توانگر چه کانهایه گوهر شدند  
 بتخصیص آنها که بی تخت و تاج گرفتند از تاج داران خراج  
 یکی ثانى ائذین در کنج غار که چون مار شد نازک جهان شکار  
 تن خود سپر کرد بی ترس و باک که زخمی نیاید بران جان پاک

دوم آنکه از سکه بدل درست کزین گونه دینار دین سرخ درست  
 سوم شرمگینی که شد ببقصور ز شمع نبوت نصیبش دو نور  
 چهارم که آن ابر دریا نثار نم از کرم برق او ذوالفقار  
 چو عنصر چهار آند و زیشان بهای ترا قالب جان درین تذکرات  
 ده اعتدال از فداری نگاه میان شان شود قالب دین تپاه  
 چو هر سفله بی اعتدالی ممکن دل از مهر این چار خالی ممکن  
 شو از مهر دل خوشه چین همه که کین یکی هست کین همه  
 مزن طعن انکار بر کار شان چو جامی بجان درست میدار شان  
 بود روز نهائی و بیکسی بدین دستاری بجائے (سی)

## در دعای دولت خواجهی ولایت حضرت

### عجید الهی

بفضلی ازل هرکرا هموهیست دل روشدش هم پر و هم تپهست  
 پوز چیست از جذب پیوان راه تپه از چه زارپزش مال و جاه  
 محوش آن سرکه پا سوی پیوان نهاد کف اندر کف دست گیران نهاد  
 کم نقش صورت پسندان گرفت دل ساده از نقش بدان گرفت  
 شد از نقش صورت پرستی تپه ز اشراق نور عجید الهی  
 ندادم سخن را ز القاب رنگ که میدارد این نامه ز القاب ننگ  
 ازین قام دل را بسوی رهمست که تقویر القاب ازان کوفه است  
 ازان مخور در بی نشانی شود و زین لوح کلک معانی شود

بهر جا کشد بی نشانی علم نشان کی تواند زد آنجا قدم  
 ایام مکر گشته نشانها ز تو یراز نور دلبها و جانها ز تو  
 بچشم ار نه ناظر به نور توام چو بستم نظر در حضور تو ام  
 چو خورشیدم از دور نوری به بخش  
 مرا غایب من حضوری به بخش  
 ترا هست دسمت تصرف دراز مکیو از سر غائبان دسمت باز  
 مرا دسمت همت به فتراک دسمت سرم گر بگردون رسد خاک دسمت  
 بفتراک خود صید وارم به بند وزان حلقه گردان مرا سر بلند  
 ز طوق تو سر در نیارم بکسی بعالم همین طوق دارم و بس  
 چو شد طوق گردن مرا شوق تو ببین شوقم ای من سگ طوق تو  
 مسوز ای درت قبله عشاق را بکسرم ان اسیران مشتاق را  
 ز دیوان قمر طرازی فرست ز لعل فلذا جرف رازی فرست  
 کزان حرف بازار تیـزی کدم ز لب گوهر راز ریـزی کدم  
 بشکرت شوم مرغ شکر شکن بهر حلقه گوش گوهر فغن  
 نهالی ز آب و گلم خاستم کز باغ طبع من آراستم  
 نهالی نه طفلی من آردم ام بشیر ولای تو پرورده ام  
 یک شب بخواب آنچنان دیدمش که چون غنچه در خرقة پیچیدمش  
 به پیش تو آردم امید دار برحمت گرفتگی برمش در کنار  
 نهادی به لطفش دهان بر دهان فرو ریختش از دهان در دهان  
 عجب شورتی صافی داندیر نشیرینی و رنگ چون شد و شیر  
 چنان پُر بر آید از ان کام من که لبریز شد گوهرین جام من

ز تو چشم آن دارم ای بحر جود که هر چند دیر آمدم زدن زدن  
 دهی آب گشت خواب مرا کذب راست تعبیر خواب مرا  
 گماری بر احوال من همتی صدف ریزه ام را دهی قهقهه  
 کشی قطره ام را به در دانگی ز طفلی به مردی و مردانگی  
 بود بر پی زه نوردان رود به مردانگی راه مردان رود  
 الا تا بخوابی و فرخندگی بود شمع خورشید را زندگی  
 بتو شمع روشنلان زنده باد بر آفاق نور تو پاینده باد

### در مدحت سایه خدای که سایه بودن مر آن حضرت را چون آفتاب بر سر عالم روشن است

دام را چو فکرت بدانجا رسید بمداهی شاه والا رسید  
 زمان را امان و امان را ضمان درین نه مدد او و خور تو امان  
 ملائک الوهی ملجأ الخافقین هرگز ظفر نمید سلطان حسین  
 ز چترش سپهر بزمین سایه ز قدرش فلک کمتـرین پایه  
 چو خورشید کو آسمان را گرفت به تیغ زر افشان جهانرا گرفت  
 جهانگیری او بخود بود و بس نبودش دران منت از هیچ کس  
 به تختش همه خسروان سوده تاج به تیغش همه سرکشان داده باج  
 فلک چون به بیند کمانش ز بیم به قربانیش آردن سبزدادیم  
 چو از زه نقد در کمانش گره بر آید ز قوس قزح بانگ زه  
 چو جنبد خدنگش از ان سهم تیر نشیند بخاک از سپهر اسیر

چو رمعش کند با فلک سرکشی شود زان تغابن شهاب آتشی  
 به بهرام چرخ از که کند افکند بخاکش ز اوج بلند انگـذد  
 بخود و سپر در نیارد سر که پاس خداوند بودش سپر  
 زره بر تن خون نگرده استوار که دریا که دیدست در چشمه سار  
 نگهدار آنکس که یزدان بود چه آسیدش از چرخ گردان بود  
 زهی بهر معموری این سرای ترا ز آب و گل برکشیده خدای  
 درین پرخلل چار دیوار خویش مشو یکزمان غافل از کار خویش  
 بهر جا رفت رخنه فتنه زای بیک مشت گل دست رحمت کشای  
 مبادا که دور از گل تازد شود رخنه تنگ دروازه  
 در آید ز دروازه خیـل بلا بگیرد در و بام سیل بلا  
 بهر جا بود زین سرا خانه شود خالی از گنج ویرانه  
 صدای خوشهست این کهن طاق را که عدل است معموری آفاق را  
 ز عدل است این گوی گردان پدای ز عدل است این تنگ میدان  
 اگر عدل نبود نماند جهان بهم در رود آشکار و نهان  
 هراں دل که از عدل جان پرورد کجا در بظلمات ظلم آرد  
 بترسد ز ظلم آنکه عادل هـش است که نفرین مظلوم ظالم کش است

جواب این سوال که چون دمای مظلوم

مستجاب نمیشد

شنیدیم که این نکته را سـاده پرسید روزی ز آزاده

که بسیار مظلوم را دیده ام فرادان دعاهاش بشنیده ام  
 یکی خصم را بسته غم نکرد سر موی از فرق او کم نکرد  
 بگفت آنکه سنگ از دمش موم <sup>نیست</sup> اگر زهر تیغ است مظلوم نیست  
 ستم کش اگر نی ستمگر بود قبول دعایش مقرر بود  
 و گر شغل او هم ستم پیشگیست دعای وی از کوته اندیشگیست  
 چو باشد دلش را سوی ظلم زد نباید دعایش فرو جـز بود  
 در این ظلمت آباد پر گفتگوی بسی ظالمانند مظلوم روی  
 غلام از ستم چوب بر خر شکست پاداش آن خواجه اش سر شکست  
 زن آنبان آن بیوه را زخنه موش بر آردد گربه ز جانفش خودش  
 بران مور کنجشک هم زرد کرد از دیگرے معده معمور کرد  
 همی رو چنبن تا رسد سلسله بجای کزانجا نشاید گله  
 از آنجا همه عدل مطلق بود حق محض و خیر محقق بود  
 چو آنجا رسیدی خموشی به است زهر گفتگو تیز هوشی به است  
 بیا ساقیا برگ عشرت بساز مکن در بر دی حریفان فراز  
 که از دولت شه نه کارس که بگیریم جام و بنوشیم می  
 بیا مطربا مرحبائی بزن دعائی بگوی و فوائی بزن  
 که طبع شه از هر غم آزاد باد بعدلش همه عالم آباد باد

### در نصیحت کردن فرزندان ارجمند

بیا ای جگر گوشه فرزند من بنه گوش بر گوهر پند من  
 صدف دار بنشین دمی لب خموش چو گوهر نشانم بمن دار گوش



شنو پند و دانش بآن یاز کن چو دانستی آنگه بآن کار کن  
 ز گوش از نیفتد بدل نور هوش چه سوراخ گوش رچه سوراخ موش  
 بزرگان که تعلیم دین کرده اند بخردان وصیت چنین کرده اند  
 که ای همچو خورشید روشن ضمیر چو صبح صفا شیوه صدق گیر  
 بهر کار دل با خدا راست دارد که از راستکاری شوی (سنگار  
 به طاعت چه حاصل که پشت <sup>دو قامت</sup> چو زری دلت نیست با قبله  
 همی باش (روشن دل و صاف را به انصاف با بندگان خدا به  
 بهر ناکم و کس درین کار گاه ز خون میدنه انصاف و از خود متخراه  
 دم مبهنگاهان چو گردان سپهر بر آفاق مکشای جز چشم مهر  
 ازان چرخ را پرتوی حاصل است که مرز را مهر او شامل است  
 چو باید بزرگیت پیروان سر به چشم بزرگی به پیران نگر  
 همین کن به پیران بی کس کسی کزین شیوه دالم بجائی (همی  
 به تخصیص پیوسته که سرور بود به پیری به هم پیوسته پرور بود  
 بخردان به چشم حقارت همین بسا خرد مدد بزرگی نشین  
 بود قیمت گوهر از آب و رنگ چه غم زانکه خرد است نسبت  
 بهر دشمنی کو برزنی بود اگر دشمنی هاش خونی بود  
 بحکم و مدارا چو کوه ای پیش ز تیغ جفا پیش مکن فرق ریش  
 به خصم درونی که آن نفس تست ز تو بود باری نباشد در دست  
 در آزار او تیغ خون ریز باش بخون ریزش مبدم تیز باش  
 نصیحت کری بر دل دوستان بود چون دم صبح در بوستان

بباغ از نباشد مباح بهره ده ز دل فتنه را کی کشاید گره  
 بدرویش محتاج بخشش نماے فرو بسته کارش به بخشش کشاے  
 بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ چرا دازی از کشت باران دریغ  
 ز نادان که اسرار دان سخن نباشد بگردان عذبان سخن  
 چو گردن ازو خرمخت شعله خیز پی کشتن شعله روغن مریز  
 تواضع مرا آنرا که دانشور است به دانش ز تو قدر او بتر است  
 بود دانش آب و زمین بلند ز آب روان کم شود بهره مند  
 کی افتد بکف مرد را در ناب سر خود نبرده فرو زیر آب  
 زبان سوده شد زین سخن خامه را<sup>۱</sup> ورق شد سیه زین رقم نامه را<sup>۲</sup>  
 چه خوش گفت دانا که در خانه<sup>کس</sup> چو باشد ز گوینده یک حرف بس  
 همان به که در کوی دل ره کنیم زبان را بدین حرف کوتاه کنیم  
 بیا ساقیا طرح بو در فکن گلین خشت از طارم جم بکن  
 بر آور بخاوتکه جستجوے بان خشت بر من در گفتگوے  
 بیا مطربا عون را ساز ده ز تار و پیم بر زبان بند نه  
 چو او پرده سازد شوم جمله گوش نشینم ز بیهوده گوئی خروش

### داستان سخن گستری در شروع

#### خرد نامه اسکندری

شناسایی تاریخهای کهن چنین زانده است از سکندر سخن  
 که مشاطه دولت فیلقوس بیاراست روی زمین چون عروس

ز دمه‌آزی این عروسی بدر خدا داد پیرانه سر یک پسر  
 پسر نی که گردون مدف گهری فرزنان ز اوج شرف اختر  
 چو بگذشت سال ری از هفت و <sup>هشت</sup> دوز فر شاهی قورونده گشت  
 ز بخشنده نامان چرخ کبود بی نامش اسکندر آمد فرد  
 پدر صاحب عهد خود ساختش بستاج کیانی سر افراختش  
 چو قوی پنجگانه را بدر داد دست سرانوار جز خدمتش پای بست  
 چو بیعت گرفتش ز گردن کشان بسر چشمه علم دادش نشان  
 فرستاد پیش ارسطالیش که گردن ز نابختی هارنش  
 بدر داد پیغام کای فیلسوف که خورشید تورسته است از کسوک  
 بهر خرد را تولی آفتاب ز فیض تو یونان زمین نریز یاب  
 ز دانش شود کار گیتی بساز ز بی دانشی کار گردد دراز  
 ز دل برزند سر دانش نخست که بر دست و پا کار گردن درست  
 اگر در جهان نبود آموزگار شوند تیـره از بیخـرد روزگار  
 تفاوت بود اهل تمیز را بهر کس ندادند هر چیز را  
 همان به که دانا به دانا رود که از دانشش کار بالا رود  
 چو نادان ز دانا کند سرکشی نه بیند ز دوران گیتی خوشی  
 اگر شاه دوران نباشد حکیم بود در حقیقت جهالت مقیم  
 از شیوه جهل خیزد همی رزق میرد ظلم ریزد همی  
 ازو خط بد کامیاری بود نصیب نکر خاکسپاری بود  
 سکندر که پرورده مهتم ازست بر اوزنگ شاهی ولیعهد ازست

زهر نقش لوح دلش ساده است ولی نقش را قابل افتاده اسمی  
 به قانون اقبال دانش کن بر اسباب دولت توانش کن  
 ز حکمت بد انسان کنش بهره مند که سازد پس از مرگ نام بلند  
 دهد گوهرش را عدالت شرف مرا گردد اندر عدالت خلاف  
 ارسطالس این نکته ها چون شنود بدرس سکندر زبان بر کشود  
 به حکمت چراغ دل افروختش در حل هر مشکل آموختش  
 سکندر که طبع گهر منجم داشت به امکان درون از هنر گنج داشت  
 نشد ضایع اندر طلب رنجهاش ز امکان بفعل آمد آن گنجهاش  
 بنقادی فکر روشن که بود گذشت از حریفان بهر فن که بود  
 بامداد استیاد و هم کار نیز بدانست اسرار بسیار چیز  
 ز دل حرف نا بخردی کاسته به علم طبیعی شد آراسته  
 کشید از جمال طبائع نقاب ز اجسام و اعراض شد بهره یاب  
 و زان پس در جهل گاهی گرفت فروغ از علوم الهی گرفت  
 به یزدان شناسی علم بر فراشت ز دانش پژوهی خدا را شناخت  
 شد از فحمت خاطر آگوش علوم ریاضی تماشا گش  
 ز اقلیدس اتلیدس آمد بدست طلسمات گنج محیطی شکست  
 کمالات وی شد ز قوت سرای بسر منزل نعل محمل کشای  
 نهالش درین باغ کون و فساد شگوفه بر آورد و بر نیز داد  
 شد از گردش چرخ دهرین اساس حقائق بذیر و دقائق شناس

---

داستان سکندر که خرد را بر خاک تراضع

انداخت و از خاک تراضع مر بارج

ترفع بر افراشت

فیلقوس

چنین گفت دانشور (دم و دس) که چون رخت بست از جهان  
 سکندر بر آمد به تخت بلند ملائی ببالغ دلان در فکند  
 که ای واقفان از معاد و معاش که هستیم بایم دگر خواجه تاش  
 سفر کرد از ملک شاه شما بهر نیک و بد نیک خواه شما  
 نباشد شما را ز شاهی گزیر که باشد ز فرمان او دار و گیر  
 ندارم ز کس پایم برتری که باشد مرا دایم برتری  
 ز خیل شما من یکی دیگرم خیال سوي نبود اندر سرم  
 مرا با شما نیست رای خلاف ازین تیوگی دارم آئینه صاف  
 پسند شماها پسند من است گزند شما هم گزند من است  
 به پاتان اگر زخم خاری خلد مرا در جگو خار خاری فتد  
 بچوئید از بهر خود مهتری کرم پوزی معدلت گستری  
 بود از چو چریان شما چون رزم بررز و بشب بر زبان همه  
 اگر روز باشد شبانی کند و گر شب رسد پاسبانی کند  
 بود از خداوند خود تو سگار باحسان و افضالش امیدوار  
 کف درستانرا چو بارنده میغ صف دشمنان را چو برنده تیغ

کذبت بستم از همک عرش سای سر غمبخت و آزار را زیر پای  
 دهمد آب از چشمه بخوردی بدانرا کذب شسم و شواز بدنی  
 بود با رعایا همه چرب و نرم نگهدار ایشان ز هر سرد و گرم  
 ز شرش نکوکار ایمن بود ز خیرش بداندیش ساکن بود  
 سکندر چو شد زمین حکایت خموش ز جان خموشان برآمد خروش  
 که شاهها سرور سرور ما توئی ز شاهان مه مهتر ما توئی  
 ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه پسندیده تر هیچ کس هیچ شاه  
 دزان پس به بیعت کشادند دست بمر تاج بر تخت شاهی نشستم  
 زبانرا به تحسین مردم کشاد که نقد حیات از شما کم میدان  
 چو مهرم بگردون سر افراختید چو سایه بخاکم نینداختید  
 ز اقبال سکه بنامم زدید دم از خطبه احترامم زدید  
 امیدم چندان است از کردگار کزان گونه گر شاهیم ساخت کار  
 ز الهام عدلم کذب بهره مند نیفتد بجز عدل هیچم پسند  
 رهانم ز غم مرغم اندیش را کنم مرهمی مرد بارش را  
 چو شاه از رعیت بود کام خواه گدا باشد انور حقیقت نه شاه  
 ز دانندگان دانست نیست (است که خواهند هرکس که باشد گدا  
 سست  
 فرسته دل از ننگ حاجت وری چه حاصل ز اورنگ اسکندری  
 سکندر زیل خود و سود خلق همی خواست از بهر بهبود خلق  
 ازین سود هرگز زیانی نداشتم ز دست زبان دانسانی نداشتم  
 بر ختم شد شیوه خسروی ندیدم این کهن شیوه از کس نوی

### خرد نامه ارسطاطاليس

دبير خردمند دانش پزوه نويمنده قصه هرگز دره  
 نوشت از سگندر شه نامدار که تا سلطنت يافت بروی قرار  
 چونور خرد بودش اندر نوشت خرد نامهای حکيمان نوشت  
 ز هر حرف حکمت شده بهره ياب نوشتش بعل ساخته زر ناب  
 بهر لحظه کردی در آنها نظر شدی از سوادش مکمل بصر  
 گرفتگی بدستور آن کار پيش بآن راست کردی همه کار خویش  
 نخست از ارسطو کش استاد بود به شاگردی او دلش شاه بود  
 خرد نامه نغز غنوان گرفت که مغز از قبول دل و جان گرفت  
 ز نام خدايش سر آغاز کرد و زان پس نوای دعا ساز کرد  
 که شاهها دلت چشمه راز باد بروی تو چشم رضا باز باد  
 زبانی که باشد بفرمان گرو نباشد به از گوش فرمان شنو  
 فضیلت بود در قبول سخن نه اندر فضولي کنی یا مکن  
 ز سوسن گل باغ ازان بهتر است که این جمله گوش آن زبان آدر<sup>است</sup>  
 خدا آنچه با بندگان میکند از ایشان توقع همان میکند  
 کند لطف تا لطف خوي کند کند نيکوي تا نکوي کنند  
 بپرورد در لجه جود شان بپرورد بیکه پرورد فرمود شان  
 کناه همه از نم عفو شست بجرم کسان از همه عفو جستم  
 زان با همه زدم راستی که تا بد عنان شان ز کم کاستی  
 بهر کس زهاد و ستم ره کشاد نميخواهد از وی بجز آنکه داد

میفکن بکار رعیت گره خدا آنچه دادت بایشان بده  
تو رحم کن و عفو بخشش نمای که اینها رسیدت ز فضل خدای  
جهان کوه فعل تو آمد ندا جزای تو بر فعل باشد صدا  
ازین کوه گو فعل تو بر نداست صدا جز بوفق ندا بر نخواست  
بکوه آنچه گوئی جز آن نشنوی بخاک آنچه کاری جز آن ندروی  
نهالیکه کاری درین تیره خاک چنان کار کز دایه طبع پاک  
دهد نام نیکویت امروز بار بفردات خوشنودی کرد کار  
اگر را گذاری بار کار خویش نیاید ترا هیچ دشوار پیش  
ز کار تو دشمن هراسان شود همه کارها بر تو آسان شود  
اگر جز بار افکنی کار را نشانه شوی تیر ادبار را  
بماند ترا کار نا ساخته دل از نقد اقبال پرداخته  
نیارده روی دل اندر صلاح ز تو قصد اصلاح نبود صلاح  
ز گم کرده ره رهنمایی که یافت ز درد سیه روشنائی که یافت  
ز سرچشمه چون تلخ و شور آید آب ز لب تشنگان کی برد نف و تاب  
گرو اصلاح خلق جهان بایست دل از هر بدی بر کران بایست  
نه شسته ز خود حرف عیب از ز تو عیب جوئی نباشد درست  
چو ناپاک آید بتو آب جوی مجویاکی جامه از شست و شوی  
مشو غرق حسن گفتار خویش نکو کن چو گفتار کردار خویش  
چو کردار ناصح بود ناپسند نصیحت کی افتد از سودمند  
خرد منع آن بیخرد می کند که منع کس از کار خرد میکند



نشد مانع طفل - قول پدر که خود خورد حلوا و گفتش مخور  
 پی زجر نادان بی پاک کیش بود قوت فعل از قول پیش  
 و دیعت نهادت فلک در سر شمت بسی خوی نیک و بسی خوی زشت  
 هلاک تو در خوی زشتیست لیک نجات تو بخشد ازان خوی نیک  
 چو غالب شود خوی بد در مزاج نباشد بجر خوی نیکش علاج  
 بزنی شیشه خشم را سنگ حلم بشو ظلمت جهل را ز آب علم  
 بفکرت ز دل زنگ نسیان ببر بشکر اندرون داغ کفران ببر  
 چو بارے که از گردن آید بدوش در افکندن آن مشو حیلہ کوش  
 به پشت تحمل کش آن بار را مکن حیلہ گر نفس مکار را  
 مبادا شود سخت تر کار تو به پشت تر گردد فزون بار تو

### مختضب از بوستان سعدی رح

#### حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت که این را نباید بکس باز گفت  
 بسالی نیامد ز دل بر دهان بیک روز شد منتشر در جهان  
 بفرومود جلال را بی دریغ که بر دار سرهای اینان به تیغ  
 یکی زانمیان گفت و زنهار خواست مکش بندگان کین گداز تو خواست  
 تو اول نه هستی که سرچشمه بود چو سیلاب شد پیش به تن چاه سود  
 تو پیدا مکن راز دل بر کسی که از خود بگردید بر هر کسی

جواهر به گنجینه داران سپار ولی راز را خروشتن یاس دار  
 سخن تا نگویی برو دست هست چو گفته شود یابد او بر تو دست  
 سخن دیوبندیست در چاه دل ببالی کام و زبانش مهل  
 توان باز دادن ره نره دیو ولی باز نتوان گرفتن بریو  
 تودانی که چون دیورفت از قفس نیاید به لاجول کس باز پس  
 یکی طفل بردارد از رخس بند نیاید به مد دستم اندر کمند  
 مگوی آنکه گر بولا افتد وجودی ازان در بلا افتد  
 بدهقان نادان چه خوش گفت زن بدانش سخن گوی و یادم وزن

#### حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلاق و خلاق پوش بود که در مصر یکچند خاموش بود  
 خردمند مردم زنزدیک و دور بگردش چو پیرانه جویان نور  
 تفکر شمی با دل خویش کرد که پوشیده زیر زبان است مرد  
 اگر من چنین سر بخود در برم چه دانند مردم که دانشم  
 سخن گفت و دشمن بدانست و دوست <sup>دوست</sup>  
 حضورش پایشان شد و کار زشت سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت  
 در آئینه گر خویشتن دیدمی به بیـدانشی پوده ندیدمی  
 چنین زشت ازاین پوده برداشتم که خود را نکوردمی پنداشتم  
 کم آراز را باشد آرازه تیـز چو گفتی و رونق نمادست گریز  
 ترا خامشی ای خداوند هوش وقار است و نااهل را پوده پوش  
 اگر عالمی هیبت خود مبر و گر عامی پورده خون مدر

ضمیر دل خویش منمای زرد که هرگز که خواهی توانی نمود  
و لیکن چو پیدا شود راز مرد بکوشش نشاید نهان باز کرد  
قلم سر سلطان چه نیکو نهمت که تا کارد بر سر نبودش نگفت  
بهایم خموشند و گویا بشر پراگنده گوی از بهایم بتر  
چو مردم سخن گفت باید بهوش و گر نه شدن چو بهایم خموش  
باطق است و عقل آدمی زاده <sup>فاش</sup> چو طوطی سخنگوی نادان مباش

#### حکایت

یکی نا سزا گفت در وقت جنگ گریبان دریدند ویرا بچنگ  
قفا خورده عریان و گریان نشست جهان دیده گفتش ایخود پرست  
چو غنچه گرت بسته بودی دهن دریده ندیدی چو گل پیرهن  
سراسیمه گوید سخن پرگزاف چو طنبور بی مغز بسیار لاف  
نه بینی که آتش زبانت دس به آبی توان کشتنش در نفس  
اگر هست مورد از هذر بهره در هذر خود بگوید نه صاحب هنر  
اگر مشک خالص نداری مگوی گرت هست خود فاش گردد ببری  
بگویند گفتن که زر مغربیمت چه حاجت محک خود بگوید که <sup>چایست</sup>  
بگویند ازین حرف گیران هزار که سعدی نه اهلیست و آمیزگار  
روا باشد از دوستی دم دارند که طاقت ندارم که مغز بزنند

#### حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز بدو گفت دانند سرفراز  
که یاد کسان پیش من بد مکن مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بیسود نخواهد بجاء تو اندر فزود

#### حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبتم است که دزدی بهامان تراز غیبت است  
بدو گفتم ای یار آشفته هوش شکفت آمد این داستانم بگوش  
بناراستی در چه بینی بهی که بر غیبتش مرتبت می نهی  
بای گفت دزدان تهر کفند بدازوی مردی شکم پر کنند  
نه غیبت کن ناسزاوار مرد که دیوان سپه کرد و چیزی نخورد

#### حکایت

بطفای درم ز غیبت روزه خاست ندانستمی چپ کدام است و راست  
یکی عابد از پارسایان کوی همی شستن آموختم دست و روی  
که بهم الله اول بهشت بگوی درم نیمت آور سوم کف بشوی  
پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار مغاخر بانگشت کوچک بخار  
به سیاه دندان پیشین بمال که نهی است در روزه بعد از زوال  
وزان پس سه شستن آب بر روی زن ز رستنگه مسوی سر تا ذقن  
دگر دستها تا بمروق بشوی ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی  
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای همین است و ختمش بنام خدای  
کس از من ندانست درین شیوه به نه بینی که فرقت شد پیرو ده  
همیند این سخن ده خدای قدیم بشوید و گفت ای خبیث (جیم  
نه معصاک در روزه گفتی خطاست بنی آدم مرده خوردن (راست  
دهان گرز ناگفتنی ها نخست بشوئی که از خوردنی ها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان به نیکو ترین نام و نعتش بخوان  
 و همواره گوئی که مردم خوند مبرطن که نامت چو مردم بزند  
 چنان گوی سیرت بکوی اندرم که گفتن توانی بروی اندرم  
 و گر شرم از دیده ناظر است نه بی بصر غیب دان حاضر است  
 نداید همی شرم از خویشتن کز فارغ و شرم داری زمن

### گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تسمت و روز مه روشن و مهر گیتی فردز  
 سپهر از برای تو فراش دار همی گستراند بساط بهار  
 اگر باد و برقص و باران و میغ و گر رعد چوگان زند برق تیغ  
 همه کار داران فرمان برند که تخم تو در خاک می بردند  
 و گرتشنه مافی زسختی مجوش که سقای ابر آیت آرد بدوش  
 ز خاک آرد رنگ و بوی و طعام تماشا که دیدۀ و مغز و کام  
 حاصل داد از نخل و من از هوا رطب داد از نخل و نخل از نوا  
 همه نخل بندان بخایند دست زحیرت که نخل چنین کس نه بست  
 خور و ماء و پردین برای تو اند غذایل سقف سرای تو اند  
 زخارت گل آرد و از نافه مشک زراز کان و برگ تر از چوب خشک  
 بدست خودت چشم را برو نگاشت که محرم باغیا نتوان گذاشت  
 توانا که آن نازنین پروردن بالوان نعمت چنین پرورد  
 بجان گفت باید نفس پر نفس که شکرش نه کار زبان است و بس  
 خدا یا دلم خون شد و دیده روشن که میبیزم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مورد و سمک که فوج ملائک بر ارج فلک  
 هنوزت سپاس اندکی گفته اند ز بیوز هزاران یکی گفته اند  
 بپاسعدیا دست و دفتر بشوی براهی که پایان ندارد مپوی  
 حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت که ای بوالعجب گوی برگشته بخت  
 ترا تیشه دادم که هیزم شکن نگفتم که دیوار مسجد بکن  
 زبان آمد از بهر شکر و سپاس بغیبت نکرد اندش حق شناس  
 گذرگاه قرآن و پند است گوش به بهتان و باطل شنیدن مکوش  
 در چشم از پی منع باری نکوسمت ز عیب برادر فرد گیر و درسمت  
 گفتار اندر نظر در حال فاتران و شکر نعمت

### حق تعالی

نداند کهی قدر روز خوشی مگر روزی افتد بمختی کشی  
 زمستان و درویش در تنگسال چه سهل است پیش خداوند مال  
 سلیمی که یک چند نالان نخفت خداوند را شکر صحت بگفت  
 چو مردانه در باشی و تیز پای به شکرانه با کد پویان بپای  
 به پیر کهن بر به بخشد جوان توانا کند رحم بر ناتوان  
 چه دانند حیحوئیان قدر آب ز دامانگان پرس در آفتاب  
 عرب را که بر دجله باشد قعود چه غم دارد از تشنگان زرد  
 کسی قیمت ندرستی شناخت که یکچند بیچاره در تپ گداخت  
 ترا تیره شب کی نماید دراز که غلطی ز پهلو به پهلو ناز

بر اندیش از افتاد و خیزان تپ که زنجـور داند درازی شب  
بپادگ دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب با بیان چون گذشت

#### حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود همه شب پریشان و دلخسته بود  
بگوش آمدش در شب تیره رنگی که شخصه همی نالد از دست تنگ  
شخید این سخن دزد مغلول و گفت تو باری ز غم چند نالی بخفت  
برو شکر یزدان کن ای تنگ دست که دست عسس تنگ در هم نه بست  
مکن ناله از بیدوایی بسی چو بینی ز خود بیدوای کسی

#### حکایت

یکی کرد بر پارسائی گفت بصورت جهود آمدش در نظر  
فغانی فرد کوفت بر گردنش به بخشید درویش پیـرا هـش  
خطاست عطاست  
خجل گفت کانه از من آمد به بخشای بر من چه جای  
به شکرانه گفتا بشر ناستیم که آنم که پنداشتی نیستیم  
نکو سیرت بی تکلف بـردن به از نیکنام خراب اندرون  
به نزدیک من شب در راهزن به از فاسق پارسا پیـر هـن

#### گفتار اندر نظر صاحبان در حق نه در اسباب

سرشتت باری شفا در نبات اگر شخص را مانده باشد حیات  
عسل خوش کند زندگان را مزاج ولی درد مـردن ندارد علاج  
رمق مانده را که جان از بدن بر آمد چه سود انگبین و دهن  
یکی گرز پولاد بر مغز خورده کسی گفت مندل بمالش بدرد

ز پیش خاطر تا توانی گریز و لیکن مکن با قضا پنجه تیز  
 درون تا بود قابل شرب و اکل بدان تازه دوست و پاکیزه شکل  
 خراب آنکه این خانه گردن تمام که با هم سازند طبع و طعام  
 مزاجت ترو خشک و گرم است و سرد مرکب ازین چار طبع است مرد  
 یکم زین چو برد دیگری یافتند است تراوی عدل طبع است شکست  
 اگر باد سرد نفس نکند تفت سیفه جان در خروش آورد  
 و گر دیک معده بجوشد طعام تن نازنین را شود کار خام  
 در ایقان نبذدن دل اهل شناخت که پیوسته با هم نخواهند ساخت  
 توانایی تن بدان از خوروش که لطف حقت میدهد پرورش  
 بگش که گردیده بر تیغ و کارد نهی حق شکوش نخواهی گذارد  
 چو ریت بخدست نهی بر زمین خدا را ثنا گوی و خود را مبین  
 گدائست تهییم و ذکر و حضور گدا را نباید که باشد غرور  
 گرفتیم که خود خدمتی کرده نه پیوسته افطاع او خورده

### حکایت پیو مرد و قصو بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نغم جوانان نشستیم چندی بهم  
 چو بلبل سرایان چو گل تازه روی ز شوخی در انگنده غلغل بکوی  
 مهجاندید پیروی ز ما بر کنار ز در فلک لیل مویش نه سار  
 چو فندق زبان از سخن بسته بود نه چون ما لب از خنده چون بسته  
 جوانی فرا رفت پای پیو مرد چه در کنج هوس نشینی به در



یکی سر بر آرد از گریبان غم به آرام دل با جوانان بیچشم<sup>ک</sup>  
 بر آرد سر سال خوردن از نهفت جوابش نگو تا چه پیرانه گفت  
 چو باد مباد در گلستان رزد چمیدن درخت جوان را سزد  
 چمد تا جوان است و سر سبز خورید شکسته شود چون بزرگی رسید  
 بهاران که باد آرد بیدمشک بر بزد درخت جوان برگ خشک  
 نزدیک مرا با جوانان چمید که بر عارض صبح پیری دمید  
 بقید اندرم جره بازی که بود دسام سر رشته خواهد دررد  
 شما راست نوبت برین<sup>نشست</sup> خوان که ما از نغم بهشتیم دست  
 چو بر سر نشست از بزرگی غبار دگر چشم عیش جوانی مدار  
 مرا برف بارید بر سر زاغ شاید چو بلبل تماشا می باغ  
 کند جلوه طاروس صاحب جمال چه میخواهی از باز برگزیده بال  
 مرا غله تنگ اندر آمد در شمارا کنون میدمد سبزه نو  
 گلستان ما را طراوت گذشت که گلدسته بگردد چو پژمرده گشت  
 مرا تکیه جان پدر بر عصاست دگر تکیه بر زندگانی خطاست  
 مسلم جوان راست بر پای جست که پیران برند استعانت بدست  
 گل سرخ رویم نگر زر ناب فرو رفت چو زرد شد آفتاب  
 مرا می باید چو طفلان گریست ز شرم گناهان نه طفلانه زیست  
 نگو گفت لقمان که تا زیستن به از سالها بر خطا زیستن  
 هم از بامدادان در کلبه بهست به از سود و سرمایه دادن زیست  
 چنان تا رساند سپاهی بنور برو پیر معکین سپاهی بگور

## حکایت

همی یادم آیند ز عهد مغرور که عیدی بردن آمدم با پدر  
 بیازبیچه مشغول مردم شدم در آشوب خلق از پدر گم شدم  
 بر آوردم از هول و دهشت خروش پدر ناگهانم بمالید گوش  
 که ای شوخ چشم آخرت چندی باز بگفتم که دستت ز دامن مدار  
 به تنها نداند شدن طفل خرد که مشکل بود راه نادیده برد  
 توهم طفل راهی سعی ای فقیر برد دامن نیکم—ردان بگیـر  
 مکن با فرومایه—مردم نشستم چو کردی زهیبت فرو شوی دمست  
 بفتـرـاک پاکان در آرز چنگ که عارف ندان ز (بوزه) ننگ  
 مریدان بقوت ز طفلان کم اند مشایخ چو دیوار مستحکم اند  
 بیاموز رفتار ازان طفل خرد که چون استعانت بدیوار برد  
 ز زنجیر—و نا پارسایان بوسست که در حلقه پارسایان نهستم  
 اگر حاجتی داری این حلقه گیر که— سلطان ازین در ندان گزیر  
 برو خوشه چین باش سعدی صفت که گرد آردی خرمن معرفت

## گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن غبارش بیفشان رخاکش مکن  
 ندانی چه بونش فرورمانده سخت بود تازه بے پیخ هرگز درخمت  
 هجر بینی یتیمی سرافکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش  
 یتیم از بگیرد که نازش خرد و گرخشم گیرد که بارش بـسـرد  
 الا تا ننگ—رید که عرش عظیم بارزد همی چن بگیرد یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک بشفقمت بیفشانش از چهره خاک  
 اگر سایه خود برفت از سرش تو در سایه خویشتن پرورش  
 من آنکه سر تاجور داشتم که سر در کنار پدر داشتم  
 اگر بر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطر چاند کس  
 کز آن گریزندان برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر  
 مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برنم پدر

### حکایت در نعره نیکو گوی

کمی دید در خواب صدر خجند که خار ز پای یتیمی بکند  
 همیگفت و در روضه هامی چمید کزان خار بر من چه گلهام مید  
 مشوتا توانی ز رحمت بری که رحمت برفت چو رحمت بری  
 چو انعام کردی مشو خود پرست که من سرورم دیگری زبردست  
 اگر تیغ دورانش انداختست نه شمشیر دوران هنوز آختست  
 چو بیغی دعاگوی دولت هزار خداوند را شکر نعمت گزار  
 که چشم از تو دارند مردم بهی نه تو چشم داری بدست کسی  
 کرم خوانده ام سیرت سروران غلط گفتم اخلاق پیغمبران

### منتخب از کلیات سعدی رح

بهمی صورت بگردیدست عالم و زینصورت بگردد عاقبت هم  
 رحمت در سرای دیگر انداز که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر بر کرده شمع نیست که کوته باز میگردد دمادم  
 و یا برف گدازان بر سر کوه کز هر لحظه چیزی میشرد کم  
 بسی خاک بر سر پای نادان که گربازش کنی دست است <sup>معصم</sup>  
 نه چشم طامع از دنیا شود سیر نه هرگز چاه پر گردد به شبم  
 بمیم و زر نکوفامی بدست آر مننه برهم که بر گیرندش از هم  
 فریدون را سر آمد پادشاهی سایمان را برفت از دست خاتم  
 نه نیشی میزدند دوران گیتی که آنرا تا قیامت هست مرم  
 وفاداری مجوی از دهر خونخوار محال است انگبین در کام ارقم  
 به نقل از پادشاهان یاد دارم که شاهان عجم کیخسرو و جم  
 ز روز سپهنگ فریاد خواهان چنان پرهیز کردند که از سم  
 که موزان چون بگرد آید به تنگ آید روان در خلق ضیغم  
 سخن را روی در صاحبان است نگویند از حرم الا به محرم  
 حرامش باد ملک پادشاهی که پیشش مدح گویند از فقا ذم  
 عروس زشت زیبا چون توان بود و گر بر خود کند دیبای معلّم  
 اگر مردم همین بالا و ریش اند به نیزه نیز بر بستست برچم  
 سخن شیرین بود پیر کهن را ندانم بشنود نوئیسن اعظم  
 جهان سالار اعدل انکیسانو سپهدار عراق و ترک و دیلم  
 یک روز بزم در تخت کیانی فریدون است و روز (زم دستم  
 چنین بند از پدر نشنیده باشی الا گر هوشمندی بشنو از عم  
 چو یزدانست مکرم کرد و مخصوص چنان زی در میان خلق و عالم

که گرفتاری مکان پادشاهیست نباشد همچنان باشی مکرر  
نه هرکس حق تواند گفت گستاخ سخن ملکیت سعدی را مسلم  
مقامت از دو بدرون نیست فردا بهشت جاودانی یا جهنم  
بکار امروز تخم نیک نامی که فردا بدروی والله اعلم  
مدامت بخشن و دولت همیشین بدولت شادمان بر بخت خرم باد  
بدست راست قید باز اشهب بدست چپ عنان خنک ادهم  
سر سالت مبارک باد و میمون سعادت همرد و اقبال همدم  
مکرر بر حدود ملک و جاهت که ماند زنده تا دیگر مکرر  
دیگر

بس برگردید و برگردد روزگار دل بدنیا در نه بدهد هوشیار  
ایکمه دستت می رسد کاری بکن پیش ازان کز تو نیاید هیچ کار  
آنکه در شهادت ما آرد اند (ستم و روئین تن و اسفند) از  
تا بدانند این خداوندان ملک کز بسی خلق است دنیا یادگار  
آن همه رفتند و بس ماشوخ چشم هیچ نگرفتیم زیشان اعتبار  
ایکمه وقتی نطفه بودی در رحم وقت دیگر طفل گشتی شیر خوار  
مدتی بالا گرفتی تا بالاوغ سرو بالائی شدی سیمین عذار  
همچنین تا مرد نام آور شدی فارس میداد و مرد کارزار  
دیو و زود این شکل دشمن نازنین خاک خواهد بود و خاکش غبار  
آنچه دیدی برقرار خود نماند وینکه بینی هم نماند برقرار  
گل بخواد چید بیشک باغبان رزنه چیند خود فرد (روز ز بار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت معنی یار  
 پیش از آن که دست تو بیرون بود گردش گیتی زمام اختیار  
 گنج خواهی در طلب رنجی بدر خرمی می بایدت تخمی بکار  
 این همه هیچ است چون می بگذرد بخت و تخت و امروزی و گزودار  
 سال دیگر را که میداند حساب تا کجا رفت آنکه با ما بود یار  
 خفتگان بیچاره در خاک لحد خفته اندر کاسه سر سوسمار  
 نام نیکو گر بماند ز آدمی به که ماند مد سرای زر نگار  
 آدمی را عقل باید در بدن ورنه جان در کالبد دارد همار  
 چون خداوندت بزرگی داد و حکم خرده از خردان بگیرد در گذار  
 قدر خواهان را خطا کاری ببخش زینهار را بکار ده زینهار  
 چون زبردستیت بخشد آسمان زیر دستان را همیشه نیک دار  
 شکر نعمت در نکویی کن که حق دوست دارد بندگان حق گذار  
 لطف او لطیفست بیرون از حساب فضل او فضیلتست بیرون از شمار  
 گر بهر موئی زبانی باشندت شکر یک نعمت نکویی از هزار  
 نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت پایدار  
 ملک بانان را نشاید روز و شب گاهی اندر خمر و گاهی در خمار  
 کام درویشان و مسکینان بده تا همه کاست بر آرد کردگار  
 باغریبان لطف بی اندازه کن تا برندت نام نیک اندر دیار  
 زور بازو داری و شمشیر تیز گر جهان لشکر بگیرد بشم مسدار  
 از درون خستگان اندیشه کن وز دمیای مردم پرهیزگار

منجذیق آه مظلومان به میسم سخت گیرد ظالمان را در حصار  
 با بدان بد باش و با نیکان نکو جای گل باش و جای خار خار  
 دیو با مردم نیامیزد متوس بل پتوس از مردمان دیو سار  
 هر که دد یا مردم بد پرورد دیر و زود از جان بر آزندش دمار  
 با بدان چندانکه نیکوئی کفی قتل مار آسان نباشد جز به مار  
 ای که داری چشم و عقل و گوش و هوش پند من در گوش کن چون گوشوار  
 نه کند عهد من الا سنگدل نشنود قول من الا بهشتیار  
 یا رب اندر کار من کن یک نظر بیش از آن که من نیاید هیچ کار  
 گر مواب آید خدایا در پذیر در خطا کردیم یا رب در گذار  
 سعدیا چندانکه میدانی بگوی حق نباید گفت الا اشکار  
 پادشاهانرا ثنا گویند و مدح من دعائی گویمت درویش دار  
 در ملک نبوتین اعظم پادشاه باد تا باشد بقای روزگار  
 خسرو عادل امیر نامور انکیانو سرور عالی تبار  
 منعم سعدی سپاس نعمت کی تواند گفت چون سعدی هزار  
 جاردان از دور گیتی کام دل در گذارت باد و دشمن در گذارت

## دیگر

باصداق که تفاوت نکند لیل و نهار خورش بود و ماه و مکر و تماشای بهار  
 صوفی از صومعه گوخیمه بزور گداز که نه وقت نیست که در خانه نشینی بیکار  
 بابلان وقت گل آمد که بنالند از شوق نغم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار  
 آفرینش همه تنبیه خداوند دل است دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار  
 این همه نقش عجب بر روی و از وجود هر که فکر نکند نقش بود بر دیوار  
 خبرت هست که مرغان چمن میگویند کاغذی خفته سر از بالش غفلت بردار  
 هر که امروز نه بیند اثر قدرت از غالب آنست که فرداش نیبندد دیدار  
 تا که آخر چو بگذشت سر غفلت در پیش حیف باشد که تودر خوابی و نرگس <sup>بیدار</sup>  
 که تواند که دهد میوه رنگین از چوب یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار  
 وقت آنست که داماد گل از حجله غیب بدر آید که درختان همه گردند نثار  
 آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب سر در باغ برقص آمده و بید چنار  
 باش تا غنچه سیراب دهن باز کند با صدادان چو سر ناله آهوی تبار  
 مژگانگی که گل از غنچه بر روی آید صد هزار آنچه بریزند درختان ز بهار  
 باد گیسوی عروسان چمن شانه کند بوی نسوین و قرنفل برود در اقطار  
 ژاله بر لاله فروز آمده نزدیک سحر راست چون عارض گلگون عرق کرد یار  
 باد بوی همی آرد و گل و سبیل و بید در دکان بچه رونق بکشاید عطار  
 خیبری و خطمی و نیلوفر و بهستان افروز همچو دانست که بر تخته دیدار  
 از جوان ریخته بر در که خضرای چمن نقشهائی که در خیره بماند ابصار  
 این هنوز اول آثار جهان افروز است باش تا خیمه زند دولت نیسان و آبار  
 شاخها دختر و دهنیز و باغ اند هنوز باش تا حامله گردند به الوان ثمار  
 • بندهای رطوبت از نخل فرو آریزند نخلبندان قضا و قدر شیرین کار  
 عقل عاجز شود از خوشه زرین غنیمت فهم حیران شود از حقه یاقوت انار  
 تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت زیر هر برگ چراغی بنهد از گلزار



حبيب را هر طرفی داده طبعیت رنگی هم بدان گونه که گلگونه کفند روی نگار  
 شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و لطف کوزه چند نبات مست معشق بر دار  
 کو نظر باز کن و خلقت نازج ببین ای که باور نکنی فی الشجر الاغضر نار  
 پاک و بیعیب خدای که بتقدیر عزیز ماه و خورشید مسخر کذ و لیل و نهار  
 پادشاهی نه بدستور کذب یا گنجور نقش بندید نه بشکر فکند یا رنگار  
 چشمه از سنگ بدون آرد و باران از میخ انگبین از مکس نخل و دراز دریا بار  
 نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بهیار  
 ثاقب است سخن اندر کرم و رحمت او همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار  
 آن که باشد که نه بدد کمر طاعت او جای آنست که کافر بکشاید ز نار  
 نعمت بار خدا باز عدل بیرون است شکر انعام تو هرگز نمکد شکر گذار  
 ای همه پرده که بر کرده ما می پوشی گر بتقصیر بگیری نگذار ای دیار  
 نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت تاب قهر تو نداریم خدایا ز نهار  
 فعل هائیکه زمان بدی و نپسندیدی بخدا و بدی خود پرده پوش ای ستار  
 سعدیا راستم روان گوی سعادت استی کن که بمزل نرسد کج رفتار  
 حیف در عمر و گرانمایه که در راه و بر رفت یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار  
 در دنیایان بتو گویم که تو خداوند مئی یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار  
 دیگر

کمال  
 توانگری نه بمالست پیش اهل که مال طالب گوز است و بعد از آن اعمال =  
 من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم تو خواه از سخنم پذیر و خواه ملال  
 محل قابل و آنکه نصیحت قائل چو گوش هوش نهی ای چه سود حسن مقال

چشم و گوش و دهان آدمی نباشد <sup>شخص</sup> که هست صورت دیوار را همین تمثال  
 نصیحت همه عالم چو باد در قفس <sup>است</sup> بگوش مردم نادان و آب در غربال  
 دل ای حکیم بر این معبر هلاک مبدد که اعتماد نکردند بر جهان عقال  
 چنان باطف همی پرورد که مروارید دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال  
 بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن که پنج روز دگر میروند باستعمال  
 مکن چشم ارادت نگه در دنیا که پشت مبارز نقش است و زهر او قتال  
 بر وقت عمر و نرفتیم راه شرط ادب بر آستی که بدازی بر وقت چندین سال  
 کنون که رغبت خیر است و رطاعت نیست دروغ نقد جوانی که صرف شد بمحال  
 زمان توبه و عذر است و وقت بیداری بر آرد دست دعائی و در بخاک بمال  
 وصال حضرت جان آفرین مبارکباد که دیرو زود فراق او فتد درین ارمال  
 نه آفتاب وجود ضعیف انسان را که آفتاب فلک را ضرورتست زوال  
 بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم که زیر بار آهستگی رود حمال  
 چنان شدست که دیگر امید خیر <sup>نماند</sup> مگر بعفو خداوند منعم متعال  
 بزرگوار خدایا بحسب <sup>مردانی</sup> که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال  
 مراد نفس فداند ازین سرای غرور که صبر پیش گرفتند تا بوقت محال  
 قفا خوردند و ملامت کشند و خوش <sup>باشند</sup> شمع فراق بامید بامداد وصال  
 بسر سینه این دوستان علی التوفیق که دستگیری در رحمت کفی علی الاجمال  
 زهی نمیی برم و چاره نمیدانم بجز محبت مردان مستقیم الحال  
 مراد محبت نیکان امید بسیار است که مایه داران رحمت کنند بر بطلال  
 بود که صدر نشینان بارگاه قبول نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقع است بانعام دائم المعروف ز بهر آنکه نه امروز میکند افضال  
 همیشه در کرمش بوده ایم و در نعیش از آستان مریبی کجا روند اطفال  
 سوال نیست مگر در خزائن کرمش سوال نیز چه حاجت که عالم است بدان  
 من آن ظالم جهولم که اولم گفتی چه خواهی از صفای حکیم و از جمال  
 مرا تحمل باری چه گونه دسم دهد که آسمان و زمین بر نداشتند و جمال  
 خاتم عمر خدا یا بفضل و رحمت خویش بخیر کن که همین است نایه الآمال<sup>۱</sup>  
 ثلای حضرت عزت نمیتوانم گفت که زه نمیبود آنجا قیاس و وهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی

که وهم منقطع است از سرافات جلال

تمت

## اطلاع

بر وفق ضابطه سرکاری رجستری نموده شد و جمله حقوق طبع  
 و ترجمه و شرح کل یا جز این کتاب محفوظ است و احدی  
 مجاز نیست - کتابی که از مهر و دستخط من عاری باشد  
 مسروق است کسی اقدام بخیریدن آن نکند -





# PERSIAN SELECTIONS

FOR

## The Entrance Examination

COMPILED BY

SHAMS-UL-ULAMA MOULAVI AHMAD

*Professor of Arabic And Persian, Presidency College*

SANCTIONED BY

The Syndicate of the Calcutta  
University.

---

*Registered and all rights reserved.*

Published by the compiler

No. 3 Moulavi's Lane—Collinga Bazar Street, Calcutta.

PRINTED BY MONSHI NAZIR ALI AT THE URDU GUIDE PRESS,

CALCUTTA

1891.





